

گلدسته و سایه‌ها

محمود دولت‌آبادی





محمود دولت آبادی

گلدسته و سایه‌ها

دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۱۹ -

گلدسته و سایه‌ها / محمود دولت‌آبادی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۴، ۱۰۹ ص.

ISBN: 964 - 351 - 233 - 9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

PIRA-۴۷/۷۵۷۵ ۸۱۳۳/۶۲ ۱۳۸۴ ۴۷۷۹د ۱۳۸۴

۱۳۸۴
۲۴-۱۱-۸۴م

کتابخانه ملی ایران

مؤسسه انتشارات نگاه

گلدسته و سایه‌ها

محمود دولت‌آبادی

جاب اول: ۱۳۸۴؛ نمونه‌خوان: سارا دولت‌آبادی؛ لیتوگرافی: اردلان؛ جاب: فرنو؛ شمارگان: ۱۰۰۰۰

شابک: ۹ - ۲۳۳ - ۳۵۱ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰ فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

پای گلدسته امامزاده شعیب

۱

مزار امامزاده شعیب در کوهپایه بود و مصفا. میان دو دنده کوه و بالا سر یک قلعه دو بیست خانواری علم شده بود. نهر آبی پاک و زلال، مثل اشک چشم، گرده کوه را می‌لیسید، از زیر قدمش می‌گذشت، ساق پای قلعه را می‌شست و به دشت می‌ریخت. و باغ و باغات اطرافش هر فصل پر بود از انگور و هلو و خربزه. می‌گفتند شاهزاده شعیب به زیارت جدش آقا امام رضا، از مدینه به طوس می‌رفته، که بین راه باعجر و نیشابور شهید شده و بعد از سالهای سال، نوری از فرق کوه بیرون جسته و بعد سنگی توی سنگ پیدا شده که رویش شجره‌نامه شاهزاده حک بوده است و مردم جمع شده‌اند و به همت هم مزارش را سر پا کرده‌اند و بعد هم در پایین پایش خانه‌های خودشان را چیده‌اند.

بعد از اینکه میرزا موسی — خادم جد اندر جدی مزار — دعوت حق را لبیک گفت، اهل آبادی توی صحن جمع شدند، برایش ختم مفصلی گرفتند و بعد اتاقک زیر گلدسته را با همه اسباب و اثاثه‌اش واگذار کردند به سید داور که به گردنش بود به وصیت‌های پدرخوانده‌اش عمل کند.

یک سماور حلبی، یکدست لحاف، یک جاجیم کردی، یک کرسی و یک عبا، دو تا شال سیاه و سبز، عصا و یک عرقچین، دو تا قبا، چهار جلد کتاب — جودی، جوهری، مفاتیح الجنان و کتاب دعایی که خود میرزا موسای مرحوم عقیده داشت دستخط خود شیخ بهاء است — و چندتا زیارتنامه. دو جریب زمین موقوفه پشت امامزاده را هم به او دادند تا برای خودش کشت و کار کند. آبش از مشاع، گاوش از ارباب و برکتش هم از خدا. یک دانه بکار د و صد دانه بردارد. نذر و نیازها و اضافات موقوفه هم که یکسر به دامن سید می‌ریخت و فیضش بر او حلال و طیب و طاهر بود و حالا کار سید روی زانویش بود و تکلیفش معلوم و معین: نظافت، عبادت، اطاعت و خوشخویی با زواری که رنج راه را به خود هموار می‌کردند و به پاپوس می‌آمدند. و حفظ و حراست یک بیله کبوتر که سر به چهارصدتا می‌زدند و عصرها کلاhek گنبد را زیر بالهای خود خاکستری می‌کردند و با سید، در امامزاده همقدم بودند. هم سید و هم پدرجد کبوترها را، میرزا موسی از توی صحن امام رضا همراه خودش آورده بود. و از قضا الفت سید به کبوترها، انگار الفت برادری بود به خواهرهای کوچکش. اگر روز غروب نمی‌کرد جیره کبوترها هم لنگ می‌شد.

از همان ساعت اولی که سید پا به صحن امامزاده گذاشت سخت به کار چسبید و جلوه‌اش را به حدی رساند که میرزا موسی او را «فرزند» صدا می‌زد و سید اگر نصف شب، شیر مرغ و جان آدمیزاد می‌خواست میرزا موسی برایش فراهم می‌کرد. سید انگار از هوا افتاد و خودش را روی یک جوال جواهر یافت. بختش بود و روی بختش هم جلوس کرد.

محمود دولت‌آبادی * ۷

گاهی که فکرش را می‌کرد مثل کف دستش برایش روشن بود که اگر میرزاموسای خدا رحمتی پیدا نمی‌شد و دست او را نمی‌گرفت و از دور، «بست ته خیابان» و گارد کفتر «کوچه سیاوون» و ته و بر زوارخانه‌های بازارچه حاج آقا جان جمع نمی‌کرد، خدا عالم بود که کارش به کجا می‌کشید. دور نبود که روزگاری چوبه دار را بیوسد. آن هم اگر از گیر لاشخورهای آنجاها جان در می‌برد! چون یک ملخ بچه نظیر او را به جای یک لقمه زبانِ گوساله قورت می‌دادند و آب هم از آب نمی‌جنبید.

سید خودش نفهمید چطور شد که در آن سن و سال گذارش به مشهد افتاد. یک وقت چشمهایش را باز کرد و دید که سر از توی صحن امام رضا درآورده. چنان چشم بسته قاطی غریبه‌ها شده بود که نفهمید کدام امت محمدی دسته کوزه را طناب بست و به دوشش انداخت و جام برنجی به دستش داد و گفت بگو: «آب بدم تشنه». فقط یادش بود که خانواده آنها غفلتاً ترکید و هر تکه‌اش یک جایی افتاد. او هم که تکه ریزی بود پرانده شد به مشهد و در شلوغی زوار بازار امام رضا گم شد. اصلاً انگار از اول دنیا اسم او را در لوحه غلامان در خانه ائمه اطهار حک کرده بودند. وقتی هم که پنج شش سالش بیشتر نبود، اربعین و محرم یک پیراهن سیاه تنش می‌کردند و یک چارقد کردی به سرش می‌بستند و قاطی بچه‌های دیگر شترسوار، راهی‌اش می‌کردند به گودی قتلگاه. به مشهد هم که افتاد صبح تا غروب توی صحن و کنار پنجره فولادی حضرت و دوروبر سقاخانه «اسمال طلایی» پرسه می‌زد و آب می‌فروخت و با کبوترهای حضرتی بازی می‌کرد، و غروب که می‌شد کوزه‌اش را زمین می‌گذاشت و به کوچه سیاوون می‌رفت، توی بالاخانه

گارد کفتر اکبر شاخی قاب می‌ریخت، یا می‌ایستاد و قاب ریختن دیگران را تماشا می‌کرد و حین قاب ریختن یکی دو تا دعوا را از سر می‌گذراند. و شب که نصف می‌شد، پیش از آنکه درهای صحن را ببندند از آنجا بیرون می‌آمد و گوشهٔ غرفه‌ای روی یک تکه مقوا می‌چسبید و شب را صبح می‌کرد؛ تا خدا میرزا موسی را رساند. میرزا موسی نه، ملکی را در جلد میرزا موسی نازل کرد که سید را روی بالش گرفت و به پای ضریح امامزاده شعیب آورد که برگردۀ کوه نشسته بود و به نگهبانی می‌ماند از سنگ، با کلاه خودی آبی، و زرهی خاکستری. و به کنار نه‌ری آورد که آبش همسنگ طلا بود و به برکتش از هر ده زوار نه‌تایش به طرف این امامزاده کشیده می‌شدند. سه ماه که از نوروز می‌گذشت زوار از در ودشت مثل سار به صحن مزار می‌بارید. رعیت مردم خورجین‌ها را پر می‌کردند از اسباب و اثاثه، می‌انداختند روی گردۀ مالها و قالیچه رویش می‌کشیدند و بچه‌ها را روی قالیچه‌ها جا می‌دادند و پای پیاده کوچ می‌کردند به پای گلدستهٔ امامزاده شعیب. که هم سیاحت بود و هم زیارت. صحن از زوار غلغله می‌شد و توی غرفه‌ها جا نبود پایت را بگذاری. دسته‌دسته شبیه‌خوان می‌آمدند و روزی سه نوبت مجلس عزا سر پا می‌کردند و هر سه نوبت هم پر جوش و رونق. همین وقتها بود که کار سید هم بازار پیدا می‌کرد و از بام تا شام فرصت نداشت سرش را بخاراند. شمع نذری روشن می‌کرد، نوار «سیدی» می‌فروخت، رخت و پوشاک نذری از دست مردم می‌گرفت و توی انبار مزار می‌گذاشت و آنها را جابه‌جا می‌کرد؛ دیوانه‌ها را در محل کم رفت و آمدی به پنجرهٔ چوبی ضریح می‌بست، زیارت‌نامه می‌خواند و اگر مجال می‌یافت پای منبر سه

محمود دولت‌آبادی * ۹

پله می‌ایستاد، دستش را بیخ گوشش می‌گذاشت و یک دهن مصیبت آل‌عبا می‌خواند و چهار حلقه چشم را تر می‌کرد که خودش ثواب کبیره بود.

بر روی هم زندگانی‌اش براه و بی‌دغدغه بود. دیگر شب که می‌خواهید هول این را نداشت که حتماً پشتش را به دیوار غرقه بچسباند یا که جبر نداشت بعد از شیون نقاره‌خانه حضرتی قاطی یک بیله بچه‌های دله بشود و برود به کفترخانه اکبر شاخی قاب بریزد، و یا برای قاب‌ریزها سیگار و یخ بخرد. در هفته یک روز قندیلها را خاک‌گیری می‌کرد، در روز یک بار کف حرم را می‌روفت و در هفته یک بار غرقه‌های صحن را. و شب به شب فانوس گلدسته را و بعد شمع‌های حرم را گیر می‌کرد و دیگر اینکه وعده به وعده نماز می‌خواند و وقت به وقت غذا می‌خورد و شام به شام بالای گلدسته می‌رفت و اذان می‌گفت.

تا که میرزا موسی در قید حیات بود، سید خط قرآنی را کم و بیش شناخت و دعای محبت و نوحه علی اکبر را در روز عاشورا، و نوحه زینب را در مجلس یزید از بر شد. سوره الرحمن را بی‌غلط می‌خواند و صیغه را مثل آب جاری می‌کرد. میرزا موسی هم که دید سید خلف معقولی است و لیاقتش را دارد دست به کیسه برد، داد سرش را تراشیدند و یکی از عرقچین‌های خودش را گذاشت ته سرش و شالی هم به دورش پیچید. یک قبای سبز به قدش دوخت و برش کرد، یکی از شالهای خودش را به کمرش بست، و یک تسبیح سیاه صدویک دانه هم از مجری درآورد و انداخت سردستش و یله‌اش داد پیش چشم خلق تا تماشایش کنند و با او انس بگیرند. و تازه سید داشت توی مردم جا باز می‌کرد که میرزا موسی مرد.

— «مرگ است دیگر. در خانه همه را می‌زند. شاه و گدا که نمی‌شناسد».

سید زیاد از ته پیرهن در نرفت. فقط روزهای اول کمی پکر شد، به دست و پا افتاد. اما بعد دید نه، رسیدن به یک امامزاده جمع و جور زیاد هم شاق نیست. مخصوصاً که زمستان داشت می‌آمد و زوار داشت می‌رفت موسم زمستان کسی به کوهپایه سفر نمی‌کند، حتی اگر مزار خدا هم آنجا باشد، چه برسد به مزار شاهزاده شعیب که سر جایش باقی بود و تا هزار سال دیگر هم قصد فرار نداشت. در چنین موسمی، مگر آدم بیکاری دیوانه شود و یا ناخوشی بی‌رحمی دامنش را بگیرد که بیچندش توی نمد و پیاورندش خدمت شاهزاده و به امید شفا پای ضریح دخیلش کنند.

۲

سید امشب هم نمازش را خوانده و تا گوشه‌هایش زیر لحاف کرسی فرو رفته بود. باد در گلدسته تنوره می‌کشید و پیکر برهنه چنار در بیرون ناله می‌کرد. چشمهای سیاه سید خیره، به چادر شب روی کرسی دوخته شده و پلکهایش خشک بود. خواب از او گریخته بود. بعد از مرگ میرزا موسی به زحمت خودش را آرام نگاه می‌داشت. تقریباً دلکنده بود. دلش می‌خواست خودش را بکند و برود. بیشتر، غروبها چنین حالی در او پیدا می‌شد. روز که می‌رفت، سروصداها که می‌خواید سید خودش را تنها تر می‌دید و یاد میرزا موسی می‌افتاد. یاد نقل‌هایی که می‌گفت و یاد

محمود دولت‌آبادی * ۱۱

دستهای باریکش که با دستهای او به یک سفره دراز می‌شد؛ و به فکر همه آن چیزهایی می‌افتاد که یک جووری با او وابستگی داشتند. زنجیر در صدا کرد و همراهش زنجموره زنی از بیرون برآمد. سید از جا پرید، چشمهایش را مالید، از زیر کرسی بیرون آمد، پشت در ایستاد و با احتیاط پرسید:

— کیس؟

— منم، واکن. تو را به امام غریب واکن، دارم تلف می‌شم.

— تو کیستی؟

— من؟ عذرا، من عذرام.

— عذرا؟ زن کی؟

— زن هیچکی. زن هیچکی.

— غریبه‌ای؟

— هوم، غریبه‌ام. غریبه.

— ناخوش داری؟

— نه. خودم تنها هستم.

— خودت ناخوشی یعنی؟

— نه، نه.

— پس اینجا آومدی چی کار این وقت شب؟

— سرده. تو نمی‌دونی. از هوا انگار سوزن میبارد. به خدا صورتم

می‌سوزه. پاهام داره می‌افته. اگه مسلمونی واکن. اگه رحم داری. به خدا

من دیوونه نیستم. گدا نیستم. تو را به فاطمه زهرا واکن، واکن.

سید زنجیر در را انداخت، پرده را پس زد و یک لته در را باز کرد.

عذرا مثل بید می‌لرزید و باد داشت چادر از سرش می‌کند. خودش را مثل یک تکه سنگ توی اتاقک انداخت و رفت پله کرسی نشست و لحاف را تا زیر گلویش بالا کشید. سید زنجیر را به زلفی بند کرد و رفت پله دیگر کرسی، کنار مجری کتابهایش نشست، شیطان را لعن کرد و اضطرابش را فرو داد. هر دو روبه‌روی هم و خاموش بودند. عذرا، چشمهایش پرترس و تردید بود و به یک‌جا، روی چادر شب کرسی دوخته شده بود. گاه به‌گاه تنش از شدت لرز تکان می‌خورد و باز خاموش می‌ماند. به خرگوشی می‌ماند که از تیررس گریخته باشد. زنجش تکان می‌خورد و دندانهایش صدا می‌کرد.

سید زیرچشمی نگاهش کرد، اما چیزی جز واهمه‌ای پنهانی در چهره زن نخواند. صورتش گرد بود و به رنگ گندم بود و دماغش کوتاه، و لبهایش گوشتی و چشمهایش سیاه مایل به میشی بودند. چارقش سبز بود و دو قبضه موی سیاه از دوبر صورتش بیرون زده بود. البته او مهمان سید بود و مهمان حبیب‌خدا است. اما بالاخره آدم باید بداند که مهمانش کیست؟ از کجایم آید و به کجایم رود؟ پس سید پرسید:

— خواهر، این وقت شب از کجا می‌ای؟

— از پنج فرسخی. صبح راه افتادم. وقت نماز.

— چرا هراسونی؟ از راهه؟

— هوم برارجان از راهه. از صبح زمین نشستیم. فقط ظهر، یه لقمه

شیرمال خوردم و باز راه افتادم. همه‌شم از بیراهه. هوارم که می‌بینی، مثل شمشیر می‌بره.

— خیلی پکر بودی؟ داشتی می‌رفتی شهر؟

— نه.

— پس کجا می رفتی؟ اول خیال کردم با کسی مرافعه کردی.

— نه برارجان، مرافعه چیه؟

— از کدوم ده میای؟

عذرا کمی معطل کرد و بعد گفت: «از کمره».

— خوب، سفت خوش خواهر. خوش آومدی. چطور گذارت به

اینجا افتاد؟

— به پی قلعه که رسیدم بلد نبودم کجا برم. سرپامم دیگه نمی تونستم

واستم. بادم که امون نمی داد. راستش داشت هراس ورم می داشت.

خداخواهی بود که زنی از لای کوچه پیدا شد. یه فانوس دستش گرفته

بود و داشت یورقه می رفت. خیال کردم دنبال دایه میره. گفتم خواهر

جایی بده شب را صبح کنم، راه اینجا را نشونم داد و گفت «خونه خدا».

منم آومدم. اما برار خیلی به ذلت بالا آومدم. راه قلبیه. حالا برات در دسر

درست کردم؟

— نه خواهر، نه. اما چیزی که هست صورت خوشی نداره که... آخه

نمی دونم ملتفتی یا نه؟ تو زنی. زن جوون و جاهل، نمی دونم ملتفت

میشی یا نه؟ مردم، مردم این بلوک زیاد خوش باطن نیستن؛ پشت سر

آدم حرف می زنن. البته آدم ذاتش پاک باشه. اما در دهن مردم را همیشه

کرباس کرد، بی خودی دشمنن. شام خوردی؟

— عذرا جواب داد و سید با حرف آخرش توانست چشم از

انگشتهایش بردارد و به صورت او نگاه کند. شاید اگر همان طور سرش

پایین بود از حرفهایی که زده بود پشیمان نمی شد. اما چشمش که به روی

عذرا افتاد از خودش خجالت کشید که چرا روی سفره‌اش چنین حرفهایی بار زن پاشکسته و بینوایی کرده. آن هم زنی که مثل بره آهوئی به او پناه آورده بود.

عذرا پرسید:

— اینجا همین یه مسجد را داره؟

سید گفت:

— اینجا مسجد نیست خواهر، امامزاده‌س.

— دیدم گلدسته داره.

— بعله، گلدسته همین رویه. یک درشم از تو واز میشه.

کمرش را تاباند و دست گذاشت روی دری که پشت سرش بود و

گفت:

— اینه.

عذرا پرسید: «پس این ده مسجد نداره؟»

سید گفت:

— یکی داشت خراب شد. لب رودخونه بود، سیل بردش. مردم

هنوز سر خیر نشدن که درستش کنن. حالا کارهاشان را، یعنی کارهای

واجبشان مثل عزا یا روضه - خوانی‌هاشان راتو همین صحن

برگزار می‌کنن. جاش زیاده، ملتفت صحنش نشدی؟

عذرا همین‌طور که به دهن سید نگاه می‌کرد گفت:

— پس تو امشب...

که سید حرفش را گرفت و پرسید:

— شومی چیزی خوردی؟

— صدقش، نه.

— خوب. الان میارم. اگه نسوخته باشه.

پاهایش را از زیر کرسی بیرون آورد و گفت:

— آبگوشته. منم هنوز شوم نخوردم. همیشه بعد از نماز، شوم

می‌خورم. بهتره. من خودم شوم و ناشتا تیار می‌کنم. دیگه عادت‌م شده.

ملفتی؟

— چه عیب داره؟ منم اون جا که بودم خودم زمین را شیار می‌کردم و

زیره می‌کاشتم. گندمم همین طور. وقت خربزه کاری یم خودم بیل می‌زدم.

— چطور یعنی؟

— هیچی، خودم همه کارام را می‌کردم. مرد که نداشتم. یکی تکه‌ای

زمین به هم داده بود که بکارم به نصفه، منم می‌کاشتم و توش کار می‌کردم.

اما وقت حاصل که می‌شد سر خرمن زورش می‌آمد و یه غربیل در میون

به من سهم می‌داد.

— مردت مرده؟

— من اصلاً مرد نداشتم که بمیره. هه هه هه! کسی من را نمی‌گرفت.

— برای چی؟

— گفتم که، به من میگن دیوونه.

— راس میگی؟ کجای تو دیوونه‌س؟

— راستش خودمم نمی‌دونم. اما همه به من این جور می‌گن. الانم

برا همین از اون جا در رفتم.

سید دوباره لحاف را روی زانوهایش کشید و گفت:

— یعنی فرار کردی؟

عذرا سرش را پایین انداخت و گفت: «تقریباً».

چرا؟ مگه آزاری به کسی رسونده بودی؟

— چی بگم؟ من که آزاری به کسی نداشتم، اما اونا خیال می‌کردن من آزارشون میدم. می‌گفتن تو چرا شبها تو دشت راه میری و با خودت بیت میخونی؟ می‌گفتن چرا شبها تو آسمون دنبال ستاره‌بخت خودت می‌گردی؟ چرا به کوه میری؟ چرا بره‌های سفید را دوست داری و بوسشون می‌کنی؟ می‌گفتن مگه ضریح امام رضاس؟ می‌گفتن چرا وقتی امنیه‌ها به ده میان تو از چشمشون قایم میشی؟ منم می‌گفتم دلم میخواد بخونم. دلم تنگه، شما به من چی کار دارین؟ خوب اگه نخونم دلم پاره میشه. به صدام حسودیتون میشه؟ خوب بشه تا چشمتون چارتا بشه. می‌گفتن نه، صدای زن را نباید کسی بشنوه وگرنه تو اون دنیا سر یه تار موش تو آتیش جهنم آویزونش می‌کنن. می‌گفتن روز که می‌شین زنی بایس بره زیر جاش. زن بایس با حیا باشه، زن بایس با حجاب باشه. زن بایس... منم که نمی‌تونستم. آخه اگه بیتای نجما را نخونم دلم باد می‌کنه. اگه بره‌ها را بوس نکنم، پس... برا این بود که اون من را می‌زد. من میخوندم، اونم با چوب گاو و خرش من را می‌زد. منم می‌خوردم. خوب چی کار می‌تونستم بکنم؟ سید جوشی بود، تقصیرم نداشت. دلش پر بود و سر من خالی می‌کرد. اما من میخوندم، بازم میخوندم و بره‌های سفید را بغل می‌کردم و می‌بردم دشت. به کوهم می‌رفتم و گل زرد دسته می‌کردم. شبها تو آغل گوسفنداش بودم. یه جا داشتم به اندازه همین جا. اما سقفش یه کم از این پایین تر بود و یه کم سیاه تر. یه آخورم بیخ دیوار داشت که کاسه و غلغم را روش می‌گذاشتم. آره همین جور.

سید لب به دندانش خشک شده بود و مثل طفلی که دارد قصه
پرغصه‌ای را گوش می‌دهد پرسید:

— این سید کی ات بود؟

— هیچکی ام. می‌گفت من را بزرگ کرده و نیگرم داشته. اما خودم
چیزی یادم نیست. یعنی یادمه که من خونه‌اش بودم... اما یادم نیست از
کی؟ خوب باشم در خونه‌اش. به اون چه که من از بره‌ها خوشم میاد و از
امنیه‌ها نه؟ اونا میگن تو به زنا کینه داری! چه کینه‌ای دارم؟ ارث بابام را
ازشون میخوام یا... ای برارجان، مردم به همه کار آدم کار دارن. وقتی یم
که اطاعتشون نمی‌کنی با چوب گاوشون چمبته می‌زنن. الان همه پشت
و پهلویم کبوده؛ جای برارم باشی این چیزا را برات میگم. نشنفته بگیر.
اما جای ترکه‌های نار و تخت شونه‌ام مثل مار سیاه خیز ورداشته. تازه
سیدم بود. جدش به کمرش بزنه. از چار دست و پاش افلیج بشه. اسم منم
گذاشته بود «سیده عذرا». اما من دور از جناب از همه سیدا بدم میاد. دلم
میخواد اسم سید را از رو اسمم بکنم و بندازم تو چاه. جد به کمر زده
می‌گفت: «دخترم! بچه‌م!» اما تو خونه... ای جدش ذلیلش کنه هی. از
میون دو تاش کنه هی. بعد که زنش مُرد خواست من را بسی عفت کنه،
ناموسم را به باد بده، اما من مگه راش دادم؟ ریق تو سبیلش مالیدم.
اون روز هیچی نگفت، اما بعد که دید پوزش داره میره تو چاه موال و اگه
من حرفشو بزتم اعتبارش میره، تو دهن مردم انداخت که من دیوونم.
گفت که من بچه‌اش را سر به آب دادم. تو را به خدا ببین، مگه اون طفل
معصوم چه گناهی کرده که من سر به آبش بدم؟ زنش خودش را از دست
اون تو حوض حاج ملاغدی رخفه کرده به خیالش زیر سر من بوده. میگه

تو نحس. میگه از وقتی که من پا توی دهشون گذاشتم و اون جمع‌م کرده براش نحسی آوردم. تو را خدا راس میگه؟ من نحس؟ چه نحسی؟ چرا نحس؟ مگه من چه گناهی کردم که خدا نحس کرده؟ میگه برا اینکه سیزده ساله بودی و پا گذاشتی تو این ده. میگه برا اینکه روز سیزده ماه بوده. بین، تو را خدا بین. مگه من به اختیار خودم پا گذاشتم تو اون ده؟ خوب میخواس نیام. میگی من از دل خوشم به اون جا رفتم. میگم پس حالا که نحس چرا یله‌ام نمیدی برم گم شم؟ میگه باید عذاب سگ‌قدمیت را بکشی و بعد بری سر به نیست شی. میگه خونه خرابم کردی. آخه چرا من خونه خرابت کنم؟ خدا کرده! هه‌هه! به من میگه تو دیوونه‌ای!

— کی میگه؟

عذرا با سؤال سید یکباره کمر حرفهایش شکست و از حالت وهم‌انگیز خود بیرون آمد؛ به چشمهای وامانده و ابروهای سیاه سید نگاه کرد و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد زیر زبانش گفت:

— چی؟

سید همان‌طور که زنجش روی زانوهایش چسبیده بود گفت:

— کی میگه تو دیوونه‌ای؟

— سید مراد.

— سید مراد کیه؟

— مالداره.

— کجا؟

— تو کمره.

— تو به اون چه؟

— گفتم که در خونه‌اش بودم و ازش زمین گرفته بودم.

— ها، پس از اون زمین گرفته بودی؟

— پس خیال کردی از کی؟

— ها. در خونه‌شم کار می‌کردی؟

— هم در خونه‌اش، هم تو زمینش. در خونه‌اش روزگرم به پای تنور و

لگن رفت. تو زمین‌شم که معلومه به چه کار. به خدا همه این کارها را پاک

و پاکیزه تموم می‌کردم. مثل گل. اما بچه‌اش که مُرد دیگه بخت منم برگشت.

— بچه‌اش چطور شد که مرد؟

— تو نهر افتاد. با هم رفته بودیم لب نهر که من رختا را آب بکشم.

من نشسته بودم، دستم تو آب بود و برا خودم بیت می‌خواندم. اونم داشت با

یه بوته علف آبی بازی می‌کرد. طفلک عینهو یه بره بود. لابد عکس

خودش را تو آب دید، ذوق کرد و خواس خودش را تو آب بگیره که

افتاد. آبم کله زد و بردش.

— خوب؟

— بعد اونم گفتم: من از دستی کشتمش که خودم را عزیز کنم و...

زدم. از اون روز دمای غروب، همون وقتی که بچه رو آب برد هر روز

بیستا ترکه نار به پشتم و پاهام می‌زد و می‌گفت «میخوام عاقلت کنم».

— توام هیچی نمی‌گفتی؟

— چی بگم؟ جلورو مردم که نمی‌زد. شب می‌زد، نصف شب. تو انبار

در بسته. وقتی یم حرفش را به کسی می‌زدم باورش نمی‌شد که اون بد من

را بخواد. وقتی یم که از انبار درمی‌رفتم و بلند بلند تو کوچه باغا گریه می‌کردم و به کوه می‌رفتم می‌گفت این دیوونه‌س.

— چرا همون وقتا فرار نکردی؟

— کردم، چار بار فرار کردم، اما گیرم آورد. مثل اجل بود، یه دفته رفتم مشهد، پای پنجره فولادی دخیل شدم. این قدر گریه کردم و سرم را به پنجره زدم که غش کردم. اما وقتی که چشمم را واز کردم دیدم اون بالاسرمه و داره بلند می‌کنه. یکی از نوکرای امام جلوش را گرفت اما اون گفت دخترمه، علیل شده و میخوام بیرمش به نجف. دروغ، حالا تو میگی من دیوونه‌م؟ ها؟

سید زرخش را از روی آینه زانوهایش برداشت، دستی به رویش کشید و نفس بلندی از ته دلش کنده شد و گفت:

— نه خواهر، نه. دیوونه اونه که زنجیرش کتن. بخوابش کتن. تو چرا

دیوونه باشی؟

— عذرا گفت:

— اون یه شبم من را به زنجیر کرد. زنجیر ماله را بست به پاهام و پاهام را بست به ماله. هر چی زاری کردم که خدا را خوش نمی‌یاد من را ستم کنی، گوش نداد. در را رویم بست و رفت. فانوسم خاموش کرد و بست به ریسمون سقف انبار. داشتم از ترس دل می‌ترکوندم. خیال می‌کردم تو چاه افتادم. تا صبح نصف گوشتم آب شد. حالا تو را به خدا قسم، تو را به آبروی زینب قسم راستش را بگو، من دیوونه‌م؟ نگام کن، نگام کن. من... کجام دیوونه‌س.

گفت و باغیظ لحاف را تا بند کمرش پایین کشید، بالاتنه‌اش را به

بالاکش داد و مثل طاووس ایستاد.

سید گفت:

— «هیچ جات؛ هیچ جا، خودت را بپوشون.» و نگاهش را از نیمه تن
عذرا پس کشید و زیر لب گفت:
— «الان شوم میارم.» و برخاست.
عذرا هم از زیر لحاف پرید و گفت:
— نه، بذار منم بیارم. تا زن هست که مرد کار نمی‌کنه؟ و با هم بیرون
رفتند.

اتاقک تنها ماند با کرسی وسطش، و چادر شب چهارخانه قرمز که
روی لحاف را پوشانده بود. و پرده سبز دم در؛ و روبه‌رویش، شمایل
حضرت علی و محمد که با خمیر به دیوار چسبانده شده بود. و گاومجری
ته اتاقک، و لامپا که روی کرسی می‌سوخت و فتیله‌اش بالا کشیده بود و
دود مثل سیم سیاهی به بیرون کش می‌آمد.
برگشتند. هرکرة سنگی و کوچکی دست سید بود و گوشتکوب و
دوتا کیسه یک سیری و نیم سیری نمک و فلفل دست عذرا. پا که توی
در گذاشتند چنان با هم جور شده بودند که می‌گفتی عمری است با هم
زیر یک سقفند و دستشان توی یک کاسه می‌رود. سید سفره را روی
کرسی انداخت و عذرا دنبه گوشت را کوفت و آب هرکرة را ریخت توی
بادیه و گذاشت میان دوری.

۳

انگشته‌هایشان را لیسیدند. سید زیر لب شروع کرد به دعا خواندن و عذرا سفره را جمع کرد و روی گاومجری گذاشت.

سید دعا را تمام کرد، انگشته‌هایش را چند بار یکی یکی شمرد و بعد سینه دستهایش را کشید روی گونه‌هایش و بلند، طوری که عذرا هم خوب شنید، گفت:

— «الاهی لک الحمد و لک الشکر». و بعد سماور را پیش کشید و چارتکه زغال توی تنوره انداخت. منقاش را راهی زیر کرسی کرد، چهار گل آتش درآورد و انداخت روی زغالها، و بعد آب سماور را امتحان کرد و سماور را بیخ لامپا، کنار دوری جا داد.

عذرا به دیوار تکیه داده بود، خلال را بیخ دندانهایش فرو می‌برد و سید را هم از زیر چشم سبک سنگین می‌کرد؛ دماغش کمی کوتاه، ریشهایش سیاه و پر، گونه‌هایش خون‌دار و ابروهایش کم‌قد، لبهایش درشت و ملایم، و گردنش کوتاه و صاف بود.

سید مواظب عذرا نبود. سرش پایین بود و داشت فکر می‌کرد امشب را چطور تمام کند؟ این زن خیالش را بالکل به هم ریخته بود. این دیگر چی بود که جلو چشمش سبز شد؟ آن‌هم در این وقت شب؟ نمی‌فهمید راستی دیوانه است؟ دیوانه نیست؟ حرفهایش راست است؟ دروغ است؟ از هیچ راهی نمی‌توانست یقین کند به اینکه این زن چه قماش زنی است؟ اما در باطن حس می‌کرد که حرفهایش به دل می‌نشیند.

عذرا باز سر حرف را باز کرد:

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟

سید سرش را بالا کرد و با خیال اینکه عذرا فکرهایش را خوانده

است گفت:

— من؟ من اینجا خدمت جدم را می‌کنم.

— یعنی چه خدمتی؟ چه کاری؟

— همه کارای اما مزاده را من تمشیت میدم.

— تو خودت یکه این کارها را می‌کنی؟

— ما دو تا بودیم، یکیمون مرد.

— خدا رحمتش کنه. زنت بود؟

— خدا والدین شمارم رحمت کنه. نه، پدرم بود.

— خدا بیامرز دوش. حالا تو جای اون هستی؟

— حالا، بعله.

— کار تو، اینجا چی‌اس؟

— کارم، چطوری بگم؟ کارای اینجا، همه را خودم می‌کنم. یعنی

جارو می‌کنم، گردگیری می‌کنم، سر قبر اقرآن می‌خونم...

— دیگه؟

— دعا می‌نویسم، روزه، گاهی می‌خونم. اگه کسی فوت بشه نماز

میت می‌خونم.

— خوبه.

— تو عروسی یام چاووشی می‌کنم. اذون می‌گم... اینجا این پشت، تو

خم کوهم یکی دو جریب زمین هس که برا خودم کشت می‌کنم.

— چیا می‌کاری؟

— بیشتر زیره، با برکت تره.

— از قضا منم از زیره و غوزه خوشم میاد. مال هم داری؟

— مال نه. از مردم می‌گیرم. یعنی بنده‌های خدا خودشان میدن.

بیشتر سالاً تخم هم میدن.

— خوب، خیر ببینن.

— زنم عقد می‌کنم.

این کلام بی‌هوا از لب‌های سید بیرون پرید و هر دو یک آن خاموش به

هم نگاه کردند. بعد عذرا سرش را پایین انداخت و آزرده گفت:

— اگه بگیرم بیاره، کبدم می‌کنه.

— سید پرسید: «کی؟»

— سید مراد.

— سید مراد کیه؟

— همونی که گفتم.

سید گفت: «ها» و ساکت شد. هر دو ساکت شدند. و این سکوت

نیم ساعت طول کشید. به اندازه‌ای که هر کدامشان می‌توانستند همه

عمرشان را از دم‌نظر بگذرانند. ولی هر دو به فکر یک چیز بودند و انگار

از دل هم خبر داشتند.

سید دیگر سر و گردنی و عمری به هم رسانده بود. مثل قوچ شده

بود. گردنش را تبر نمی‌زد و به قول بخیل‌ها که پشت سر پسر پیغمبر هم

رجز می‌خوانند «گردنش شده بود مثل گردن خر عطار». گونه‌هایش مثل

انار قرمز بود و لب‌هایش به تازگی دو تا آلبوخارا میان ریش‌هایش جلا

داشت. بازوهایش پر شده بود، شکمش داشت پیش می‌خزید و سپر سینه‌اش می‌خواست یقه قبایش را بدرد. و چشمهای درشت و پر جلایش نشان می‌داد که اگر یک لنگه جادار گیرش بیاید قادر است یک فوج مردینه پس بیندازد که هر کدامشان برای خود «سهرابی» باشند.

در این چندساله گاهی به سرش زده بود که اسبی می‌داشت و تفنگی و بیابانی زیر پا. ولی باز شیطان را نهیب زده بود. انصاف داشت و می‌دانست که هر چه دارد از برکت و کرامت جدش دارد. و نمی‌توانست یک گندم از خطی که پیش پایش گذاشته شده بود خطا رود. با خودش و جدش عهد کرده و به میرزا موسی هم قول داده بود که تادم آخرش در آستان این خانه خدمت کند و سرفراز از دنیا برود. همین بود و سید داشت به قولش عمل می‌کرد. اما یکگی سنگین بود و شبهای درازش سر راه. سالهای پیش، مرحوم میرزا موسی در قید حیات بود و تا خیلی از شب رفته حکایت نقل می‌کرد. سرگذشت جمیع پیغمبرهای مرسل را، تا آنجا که به خاطر داشت به روایات جوراجور برای سید تعریف کرده بود. که حتی این آخری‌ها کار حکایت به امیر حمزه صاحبقران کشیده بود. اما امسال چی؟ همه شب را که نمی‌شود نماز و دعا خواند. مصیبت هم همین طور و قرآن هم. این شبها آدم تا صبح می‌تواند سه بار قرآن را دور کند. زوار هم که نیست تا آدم خودش را قاطیشان بکند و سرش بند باشد؟ از همه اینها گذشته، اگر میرزا موسی تا آخر عمرش زن نگرفته، و اگر هم گرفته و — به گردن خودش — صاحب اولاد نشده او چه گناهی دارد؟ هر کسی باید بار خودش را از گِل بکشد.

«اما کی به او دختر می‌دهد؟ دختر که صدقه نیست.»

این فکرها همین‌طور مثل دانه‌های تسبیح در مغز سید پس و پیش
می‌شد که عذرا سر برداشت و گفت:

— بیا و تو یه کاری بکن.

— چه کاری؟

— هم ثواب داره، هم خدا را خوش میاد و هم بنده‌هاش را.

— چه کاری؟

— خیرشم می‌بینی.

— یعنی چه کاری؟

— یه آخرتی هم برای خودت میخوری.

— چی؟ چه کاری؟

— اگه بگم، تو هم الان میگی که من از راستی دیوونه‌م. اما به زهرای

محمد قسم، به موی علی‌اکبر حسین قسم من دیوونه نیستم. فقط میخوام

از گیر اون سید خلاص بشم. اگه نه حرف نمی‌زدم. من از اون زنا نیستم.

— از کدوم زنا؟

— بگو، قسم بخور که نمیگی دیوونه‌م؟

— به جدم.

— نه، میگی به قرآن قسم بخور. دست بزن به سر قرآن.

— نمیگم، آخه تو دیوونه نیستی خواهر. به قرآن قسم. بگو. اگه

کاری از دست من ور بیاد...

— ور میاد.

— خوب، چیه؟

— بیا و مردانگی کن، من را عقد کن.

— عقدِ کی؟

— عقدِ خودت.

سید در خودش میخکوب شد. تکان نمی توانست بخورد. ولی عذرا مثل کسی که هر طوری شده می خواهد حرفش را به کرسی بنشانند خودش را نگه داشته بود.

پرسید:

— برا چی لرزیدی؟

سید گفت:

— هیچی، خواهر من. هیچی؛ تو اینجا باش من میرم.

سید حرکت کرد. عذرا پرید و جلوش ایستاد:

— کجا؟ من میرم. من گردن شکسته میرم. من زبون بریده میرم. تو به

خیالت رسید که من به قصد بدی این حرف را زدم؟ باشه، خیال کن. من میرم. بذار تلف بشم.

چادرش را به سر کشید و به طرف در رفت. اما سید دم در توی

سینه اش ایستاد و گفت:

— صبر کن خواهر من. این وقت شب همیشه زنی را تنها یله داد.

گرگ و سگ... از انصاف نیست. بشین، بشین.

عذرا نشست و سید روبه رویش آرام گرفت. عذرا سرش را پایین

انداخت و سید هم، و هر دو در شرم یکدیگر شریک شدند. یک لحظه

خاموش ماندند و بعد سید به حرف آمد:

— خواهر من، اینجا پای گلدسته جد منه. اگه من تو را تو این دل

شب عقد کنم، مردم به من چی میگن؟ از کجا باور می کنن که، تازه

همین قدر هم که امشب را...

— تو عقدم کن، بعد میخوای مرد من نباشی، نباش. من فقط میخوام
 یه سایه سر داشته باشم که نذاره اون میر غضب رو من دست بلند کنه. منم
 تا عمر دارم دعاش می‌کنم. خوب چه عیبی داره؟ هم کارای اینجا را
 می‌کنم، هم کارای مزار را. تو هم تنها نیستی. به خدا، اینجا را مثل پلک
 چشمم پاک نیگا می‌دارم. تو عقدم کن من هیچی از تو نمیخوام. به خدا من
 دیوونه نیستم. این حرفایی که دیگران می‌زنن همه‌اش از بغله.

سید سخت با خودش در تقلا بود:

— همیشه خواهر، همیشه. اینجا ریش سفید داره، کدخدا داره، منم
 چشمم به دست اوناس. بی‌خبر اون، بی‌اجازه اون، بی‌شور و مصلحت اون
 من آب نمی‌تونم بخورم. نمی‌تونم. اینجا... این نصف شبی، خدایا این
 دیگه چه شبی بود؟!

عذرا، همه چیزش را روی دایره ریخته و هیچ پرده‌ای پیش
 چشمش نبود. گفت:

— اونا چی میخوان بگن؟ من خودم سر گذشتم را براشون می‌گم.
 مگه اوناس مسلمون نیستن؟ مگه دین ندارن؟
 — آخه خواهر، پدر... پدر من تازه... هنوز آب روی گورش خشک
 نشده.

— من به اون چی کار دارم؟

— آخه خویبت نداره. مردم اسم من را چی میدارن؟

— من که نخواستم تو باهام عروسی کنی! من گفتم تو برام یه سایه
 سر باش. تو اسم خودت را بذار رومن، بعدش به اختیار خودت. هر
 جوری که میخوای با من تموم کن. اصلاً تا وقتی که موقعش نرسیده به
 مردم نگو.

باز هر دو خاموش شدند و سرهایشان پایین افتاد.
سید هر بار که به ظاهر خودش را پس می‌کشید، در باطن یک پا
پیش می‌شد. و هر جور که حساب می‌کرد خودش را مستحق می‌دید.
جایی بود که باید پا را گذاشت. عذرا هم خوب حس می‌کرد هر حرفش
تیشه‌ای است که بیخ بوته خشکی را می‌بوسد. و به حق هم محتاج حرف
می‌زد. ترس مثل گلوله‌ای پشت سرش می‌دوید و او سقفی می‌خواست
که پناهنش بایستد و پس دیوارش سنگر کند.
گفت:

— تا فردا پیداش میشه. قاطر داره. یه قاطر سیاه. آدم هم داره، ده سر
آدم داره. تا فردا پیش از آفتاب پیداش میشه. اون وقت شرم نمیتونه
جلوش را بگیره. الانم هر جا هست داره دنبالم می‌گرده.
سید گیر افتاده بود. حال تکه زغالی را داشت توی دندان یک منقاش.
گفت:

— عاقبت کار چی میشه؟ عاقبتش؟

— چه عاقبتی؟

— آخه تو زن من میشی، اون وقت؟

— آگه نخواستی، اون وقت، بعد که اون از سرم رفت طلاقم بده. رو
چشم قبول می‌کنم. اون حتماً میاد، چون صبح که از قلعه در رفتم دو نفر
من را دیدن که دارم به این طرف میام. اونا از سر بند می‌آومدن. گفتن کجا؟
گفتم صحرا. گفتن حالا؟ من هیچی نگفتم. اما فهمیدن. به اون میگن، اونم
فردا پیش از آفتاب پیداش میشه. تو من را نمیخواهی؟ من بدقواره‌ام؟ نه به
خدا. نیگام کن. به چشم خواهری نیگام کن. همه چیزم سر جاشه.

چادر عذرا کنار رفته و از سر شانه‌ها تا برآمدگی سینه‌هایش زیر نگاه سید پیدا بود. عذرا با چشمهایی پر از گرما گفت:

— «به خدا پاکم. پاک پاک. هنوز هیچ دستی به من نخورده. به فاطمه زهرا همین میر غضب خواست، اما من با رختکوب زدم تو سینه‌اش. نیگام کن، رد چوبایی یم که خوردم زود خوب میشه.» و آرام، مثل ماهی که توی ابر می خزد به طرف سید رفت.

چشمهای سید از حدقه در رفته، رگهای گردنش برآمده، دهنش خشک و امانده بود و داشت به این غریبه که در عمرش تصورش را هم نکرده بود نگاه می کرد.

نفس عذرا لاله‌های گوش او را می سوزاند و سید بی هوش و بی اختیار در گرمای او غرق می شد.

— استغفرالله!

سید، مثل اینکه کژدمی نوک انگشتش را گزیده باشد خودش را پس کشید، سر مجری را برداشت و کتابی از آن تو درآورد. دست عذرا را به دستش گرفت، صیغه را خواند و گفت:

— «بگو قبلتو.» و عذرا گفت:

— قبلتو.

۴

سحر شد، روشنی کدری به آسمان دوید. ابر سبکی روی هوا بال باز کرد و باران نم‌نمک سرگرفت.

صحن مزار سنگین و خاموش بود. سیر آب، ملایم و بی‌دغدغه جوی را می‌شست، پای چنار را می‌بوسید و می‌رفت و همه چیز بی‌صدا و آرام بود. سماور و کرسی از نفس افتاده بودند، سید، کنار کرسی به دیوار تکیه داده بود و عذرا به سینه‌ او. سید خاموش بود و چشمهایش جایی را — خیلی دور — سیاحت می‌کرد. مثل اینکه صد فرسنگ از خودش دور بود. کاری کرده بود که به همه چیزش بستگی داشت. دور نبود که اهالی پایش را از صحن امامزاده کوتاه کنند و عذرش را بخواهند. با این همه پشیمان نبود. این زن به او آرامش داده و اضطرابش را خفه کرده بود. تا به حال هرگز چنین فراغتی را حس نکرده بود. از خودش و از همه پای‌بندهایش رها شده بود و حکم ماهی را داشت که به آبش انداخته باشند. و عذرا حال دریایی را داشت که از مستی افتاده و آرام شده باشد. او سرش را خوابانده بود روی شانه سید، دستش را دور گردن او حلقه کرده بود و با خودش گویه می‌کرد:

— بوی تن تو، بوی موهای سینهات چقدر به هم آشناس. بوی تن بابام را میدم. هنوز یادمه. اون وقتاً مثل یه پرگل بودم. گاه و بسی‌گاه نصفه‌های شب می‌آومد خونه، من را از خواب بیدار می‌کرد و می‌گرفت تو بغلش. باز صبح طلوع، وقتی که همه هنوز خواب بودن می‌رفت.

سیم پرسید: «بابات؟»

— عذرا بفضش ترکید و گریه را سر داد.

سید پرسید: «مرده؟»

عذرا گفت:

— کاش مرده بود. اون وقت من قوارهٔ امنیه‌ها را نمیخوام بینم می‌کن
چرا؟ آخه من بیزارم. شما چه می‌دونید؟ به شما چه؟ من از امنیه‌ها بیزارم.
سید دید که حال عذرا عوض شد. و دید که انگار جای دیگر و با
کسی دیگر دارد حرف می‌زند. همان حرفهایی که از سر شب برای سید
گفته بود. «سید مراد. ترکهٔ انار. طویله. زنجیر ماله. نهر آب. دختر کوچک
که شبیه بره بود. کوه و کوچه باغها» و به یک جا خیره مانده بود؛ که
می‌گفتی عمری از خودش دور شده است.

— از روزی که او را تلف کردن من این جور می‌شدم.

— تلفش کردن؟ کی تلفش کرد؟

— همونا.

— کیا؟

— امنیه‌ها.

— امنیه‌ها؟

— هوم، اونا تیرش کردن. تو بره کش یاغیا بود. مثل رستم بود. از
رو به رو صد مرد را حریف بود. دست به تیرش... می‌گفتن یه پولی را تو
هوا می‌زده.

— عجب! چه سالایی؟

— خوب نمی‌دونم. تخمیناً هفده هیجده سال پیش، من خردو بودم.

— چرا توبره کش؟

— یادم نیست. فقط یادمه که ماهی یکی دوبار بیشتر نمی‌دیدمش.
اونم شب.

— چی نوم داشت؟

— هیچ وقت از هوشم نمیره. الانه دم نظر مه. مثل رستم بود. سبیلش
تا لاله‌های گوشش می‌آومد. چشمش مثل آهو بود. ابروش، مثل دوتا
کج کارد. پیشونیش عین کف دستم، اما کبود بود. کاکلاش یه خرمن بود،
مثل وسمه سیاه. انگشتاش هر کدوم دوتا انگشت مرد بود.
انگشتهای سید را توی دستش گرفت و با آنها بازی کرد:

— دمدمای سحر، وقتی که سوار اسبش می‌شد و از پیش ما می‌رفت.
از دنبال که نیگاش می‌کردی مثل یه امیر بود. اسبشم سیاه بود. وقتی که
تاخت می‌گرفت دست و پاش را نمی‌دید. مثل باد می‌رفت. من همیشه
رفتش را دیده‌ام. اونا چار نفر بودن، مثل چارتا برادر، همه را کشتن.

سید نفسش را سر داد و گفت: «با تیر زدن؟»

عذرا جوابش داد:

— با برنو. می‌گفتن گلوله کاسه سرش را ترکونده. خدا میدونه. همه
تو عزاش گریه می‌کردن. از طینتی که داشت عزاش تو روز عاشورا افتاده
بود. ظهر عاشورا، همون ساعتی که امام حسین شهید شد. همه مردم
می‌دونستن که اون خیلی گناه نداشت. از دق دلش این کارها را می‌کرد.

— چی نوم داشت؟

— طاهر. می‌گفتش سید طاهر بلوچ. رنگش مثل نیمسوز کبود بود.
سید در خودش فرو افتاد. طوری که قلوه سنگی در آب.

چیزی شبیه این حکایت به گوشش خورده بود، اما نمی‌دانست کی؟
تصور گنگی از آنچه عذرا نقل می‌کرد در خیالش داشت، اما نمی‌دانست
از کجا؟ و خودش را با اسم طاهر آشنا حس می‌کرد، اما نمی‌فهمید برای
چی؟ یک اسب سیاه و یک مرد کبود را می‌شناخت، اما دور، خیلی دور
بود. مثل اینکه خواب دیده بود.

پرسید: «مادرت چی؟»

عذرا گفت:

— از دق دیوونه شد. یه شب میخواس من را خفه کنه.

— دیگه کسی رانداشتی؟

— یه برارم داشتم که پدرم می‌گفت امیر میشه. اما بعد که شهیدش

کردن، مادرم میخواس اونم خفه کنه. اونم گذاشت و رفت. اون وقتاً مثل یه
بره بود.

گفت و دست توی یقه پیراهنش برد، کیسه‌ای بیرون آورد که بند

داشت و به گردنش بسته بود. از توی کیسه، کاغذ زردی که مثل یک تکه
لته کهنه بود بیرون آورد و به دست سید داد:

— بیا، اینم سچلم.

سید سرش را برد توی سچل و به اندازه نیم‌ساعت آن را نگاه کرد.

بعد که سر برداشت دوتا چشمش شده بود مثل دوتا پیاله خون، و
صورتش مثل کوره. پوست پیشانی‌اش داشت پاره می‌شد، سچل توی
انگشتهایش می‌لرزید و نگاهش روی صورت عذرا خشک شده بود. از
جا برخاست و مثل کسی که کمرش را زیر بار دو سنگ آسیاب راست
نگاه می‌دارد به طرف در رفت. عذرا برخاست:

— کجا؟

— میرم شهر... اما وقت... میرم فتوی بگیرم... تو باش.
در بسته و از آن طرف قفل شد، و صدای قدمهای تند سید در باد دفن
شد.

عذرا لال شد. کنج دیوار خشکید، چشمهایش بسته شد و احساس
کرد که وجودش از هر حسی خالی است. مثل طرح یک زن. همان طور
ماند. معلوم نبود چه مدت. و در این مدت یک حرف هزار بار تو سرش
پیچید. انگار در خودش مهار شده بود که ناغافل، انگار ضربه‌ای به
مغزش خورد. از جایش کنده شد و به طرف در رفت. پرده را کند، زنجیر
در را گرفت و با همه قوتش کشید. اما در، به دیوار جوش خورده بود.
عذرا برگشت و به دنبال رخنه‌ای به دوروبرش چشم انداخت. حالت ماده
پیری را داشت که توی تله افتاده باشد. چشمش روی دریچه گلدسته
ایستاد، برگشت و مثل جن زده‌ها خودش را به در کوفت. دریچه شکست
و سوراخ سیاهی توی گلدسته پیدا شد. عذرا مثل گنجشکی که به گلوی
افعی فرورود توی گلدسته فرورفت و از پله‌ها بالا پیچید و خودش را به
فرق گلدسته رساند. هوا تاریک و روشن بود و باد مثل شمشیر به
صورتش می‌خورد. زیر پایش همه چیز کبود و مرده بود. صحن، گنبد،
باغات، کوه، قلعه و رود. دلش داشت از سینه کنده می‌شد. دست توی یقه
پیراهنش انداخت و تکه‌اش کرد و دور تا دور گلدسته را دوید و نعره
کشید: داور هوهو... داور هوهوو...

اما جوابی نبود.

به بالای سرش نگاه کرد. ابر بود. دلش خواست همه مردم عالم را زیر
پای خودش ببیند. دستهایش را بیخ گوش گذاشت و اذان را شروع کرد:

— اللّٰهُ و اکبر... اللّٰهُ و اکبر... اشهدوان لا اله الا اللّٰهُ... اشهدوان...
صدای غریبه بود که می آمد. آن هم بی وقت. اهالی سر از لای درها
درآوردند و خوب گوش دادند. صدای یک زن بود از گلدسته.
— حی علی الصلوت... حی علی الصلوت.

به هم دویدند. چادرها و چوخه‌ها را به سر کشیدند و به راه مزار
رسیدند. همه متحیر از هم پرس و جو می کردند و همه سر بالایی را
می دویدند؛ و عذرا از بالای گلدسته، خلق را می دید که مثل مورچه
روغنی به کف راه چسبیده‌اند و دارند بالا می آیند.
به صحن رسیدند.

عذرا بالای گلدسته بود و می خواند. باد بال پیراهنش را به
ساقهایش می کوفت و موهایش مثل دود در هوا شنا می کرد، و مردم با
صورت‌های پر از حیرت مثل دیواری از استخوان ایستاده بودند و هیچ کدام
حرفی نداشتند که بزنند. انگار امام زمان ظهور کرده بود.
عذرا یک تکه گوشت و یک خرمن موی بود و یک نفس جیغ می کشید:
— حی علی خیر العمل...

یکی گفت: «دیوونه.» و کدخدا پوستین‌اش را به شانه‌هایش کشید و
گفت در اتاقک زیر گلدسته را بشکنند.

دو مرد دویدند و چفت هم شدند و با دوتا برتنه در را نرم کردند و
مثل فشنگ از تنوره گلدسته بالا پیچیدند.

اما عذرا به کنگره گلدسته آمد، پاهایش را از هم باز گذاشت،
دست‌هایش را مثل دو بال به دو طرف باز کرد، سرش را در هوا چرخاند،
جیغی از سینه‌اش کنده شد و از لبه کنگره مثل جبریل پر کشید به طرف

محمود دولت‌آبادی * ۳۷

جمعیتی که پای گلدسته جمع شده بودند؛ و روی سنگفرش شسته صحن چسبید و خونسش به طرف مردم پشنگ کرد.

موی به تن‌ها راست شد و پشتها لرزید. مردها رو برگرداندند و یک زن چادرش را از سر برداشت، جلو رفت و روی عذرا را پوشاند.

ابرها پس رفتند. کدخدا مردم را — که مثل تکه‌های یخ سر جاهایشان چسبیده بودند — از صحن بیرون کشید. پسر میان‌اش را سوار قاطر کرد، پوستین خودش را روی کله‌اش انداخت و به پاسگاه راهی‌اش کرد. پسر بزرگش را همراه دامادش به رد سید فرستاد و خودش دکمه‌های چوخه‌اش را بست و روی سکوی در صحن نشست.

۵

یک قد از روز بالا آمده بود که قاطر سیاهی از خم راه پشت مزار بالا آمد؛ سید سوار نزدیک پای کدخدا دهنه قاطر را کشید، پوستین قلابدوزی شده‌اش را روی دوش مرتب کرد و پرسید:

— کربلایی! این دوروبرا یک زن خُل‌وره به چشم شما نخورد؟

سال ۱۳۴۳

سایه‌های خسته

نایب جلو آینه قدی که توی یک قاب برنجی گرفته شده و کنار دیوار اتاق شاه‌نشین قرار داشت ایستاد و یک بار دیگر خودش را برانداز کرد. نه، دیگر از او جز پیکری که انگار موریانه مغزش را خورده و آن را پوک کرده باشد، چیزی باقی نمانده بود. پیری — خلاف میل او — در وجودش چنگ انداخته و فشارش می‌داد. اندام بلندش که زمانی کمر اسب را خم می‌کرد، امروز خمیده شده و این خمیدگی در این لحظه عیان‌تر از همیشه در چشمش جلوه می‌کرد. انگار آینه‌ای که عمری با او هم‌خانه بوده فقط این بار به او راست گفته و همه کم‌وکسرهای نشانش داده بود. می‌دید که رمق از چشمهای سیاه و بادامی‌اش گریخته و کیسهای زیر پلکهایش مثل شکم دو مارمولک پایین افتاده‌اند. ابروهایش پت‌وپهن‌تر و سفیدتر شده و روی چشمهایش سایه انداخته بودند. نوک بینی‌اش برگشته و چانه‌اش کمی بیشتر از معمول میل به جلو داشت. و غبغبش پوک و پر از چروک شده بود. شاپوی بزرگ و مندرسش را روی سرش جابه‌جا کرد، موهای بلند و ناشور شقیقه و بیخ

گوشه‌هایش را که مرتب آب و شانه زده بود توی آینه دید و یک بار دیگر نوک سبیل‌های بلند و جوگندمی‌اش را با دل انگشته‌هایش تاب داد، کف نرم دستش را به صورتش که دو دقیقه پیش از ته تراشیده بود کشید، چشمهایش را نزدیک آینه برد و به خیز زیر چشمها و چینهای ریز و درشت پیشانی و گوشه ابروهایش خیره شد. دست برد و قوطی کرم را از بالای آینه برداشت، یک انگشت کرم به پیشانی و گونه‌هایش زد و با کف دستش شروع به مالیدن کرد. آن قدر که خون به پوست تیره صورتش دوید. بعد دستهایش را به هم مالید و انگشتش را روی سبیل‌هایش کشید و به خودش لبخند زد.

نایب امروز هم مثل هر روز نیمتته راه‌راه چهار دکمه و شلوار زیتونی رنگ نظامی‌اش را پوشیده و کراوات سرخ گل‌گلی‌اش را بیخ سبیک زیر گلویش گره قلمبه‌ای زده بود، که همین، او را چهل سال دور از دیگر کراواتی‌ها نگاه می‌داشت. با این همه می‌شد او را در شمار سازنده‌های ساقط شده و مقید دانست. چه که او تا ممکن بود رعایت جوری ترکیب ظاهری خودش را می‌کرد. هیچ وقت خودش را از دسته نمی‌انداخت و هر چیزی خلاف تصورش، برایش بیگانه بود. در رفتارش با دیگران یک جور جسارت فامیلی و حرفه‌ای نمودار بود و در نگاهش اما — وقتی که به خود فرو می‌رفت — می‌شد دریافت که حفره کهنه‌ای در روحش دهن باز کرده است. خسته و بیمارگونه، اما خوددار بود. به ظاهر از آن تیره مردمی بود که هرگز آنچه را که بر آنها گذشته باور ندارند. مگر لحظه‌های بلند و افتخارآمیز را. و در اندیشه قبول هیچ ناروایی نیستند و می‌کوشند تا همیشه در نظرها شاخص و با اصل و نسب جلوه کنند و تمام کسریها را در خود از چشمها بیوشانند.

محمود دولت‌آبادی * ۲۳

از بازنشستگان امنیه سابق بود و همیشه منتظر اینکه دیگران جلوش اظهار ادب کنند. کمتر به تنهایی خودش فکر کرده بود، اما همیشه برای پر کردن خلایی که در کنارش حرکت می‌کرد کوشیده بود.

نایب از جلو آینه دور شد، تعلیمی سیاه‌رنگش را از گوشه تاقچه برداشت و از در شاه‌نشین — که حالا در آن چیزی جز چند تکه اثاثیه عتیقه وجود نداشت — به راهرو و از آنجا به حیاط رفت. حیاط بزرگ و کهنه بود و اگر به همین ترتیب بی‌مواظبت می‌ماند دوسالی دیگر درودیوارش خود به خود فرو می‌ریخت. درخت گردو، خسته به نظر می‌رسید و آب حوض پای درخت به رنگ سبز غلیظی درآمده و رویش را قشری از خاشاک پوشانده بود. و روی تخت چوبی کنار حوض که به تنه درخت تکیه داشت، پر بود از فضله گنجشکها. نایب اما به هیچ یک از این چیزها توجهی نداشت. همه‌اش برای او عادی شده بود. چه او بیش از دوسال بود که هر روز مثل هر روز به خانه‌اش می‌رفت، از خانه‌اش بیرون می‌آمد و باز به خانه‌اش برمی‌گشت. و این دور، گویی برای او تمامی نداشت.

به خمخانه رفت و بالا آمد، پا به هستی گذاشت، زنجیر در را انداخت، پا توی کوچه سنگفرش گذاشت، به طرفی که هر روز می‌رفت براه افتاد و فکر کرد: «باز هم می‌روم به دشت، به طرف چشمه علی. نروم چه کار کنم؟» و زیر زبانش زمزمه کرد:

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود
نایب هزار بار کتاب خیام را خوانده بود.

روی شانه برآمده تپه سنگی که می‌ایستادی بچه‌ها را می‌دید که مثل یک فوج سار روی آب و کنار چشمه‌علی تنک بودند و توی هم غوط می‌خوردند و یا روی خاک داغ غلت می‌زدند. از کوچک و بزرگ، و سفید و کبود با بدنهای لاغر و کوچک که انگار چرب بود. آن طرف چشمه، قهوه‌خانه بود. مثل یک لاک‌پشت بزرگ که پای زاله خوابیده باشد. بالاسر چشمه و در شیب پردندانه آن فرش‌شورها قالی پهن کرده و قالی‌ها سینه به آفتاب داده بودند، که با هر روز توفیری نداشت. همان قیل و قال بچه‌ها، همان آب گرم و لای چشمه، همان دو مرد کاشی قالی‌شور که گاهی سربه‌سر نایب می‌گذاشتند، و همان صدای جیرجیر رادیوی کهنه قهوه‌خانه با آن مش محمدعلی ضابط که زیر ناخنهایش یک بندانگشت چرک خوابیده بود.

نایب از دوش تپه به صحن مزرعه وقفی حضرت عبدالعظیم کله‌پا شد. حوصله نشستن روی نیمکت قهوه‌خانه محمدعلی ضابط را نداشت. باز دوتالات شهر ری‌ای به جانش می‌افتادند و برایش مضمون کوک می‌کردند. دیگر او مثل گاو پیشانی سفید شده بود.

دور از چشمه و کنار مزرعه وقفی بید مجنونی بود که مثل یک زن بلند قامت سر به هوا داشت. زنی که لخت و تراشیده بعد از غوطه لب جوی ایستاده، خرمن موهایش را روی شانه‌هایش ریخته و به خورشید چشم دوخته باشد.

اکبر از اینکه دور از شهر، کنار جوی آب و پای بید مجنون دراز کشیده بود، احساس آرامش می‌کرد. در کنارش — روی تیغه‌های سبز و

جوان گندم — پرنده‌ها بودند که با هم تاق و جفت می‌شدند، بالای سرش آسمان بود و چشم اندازش تپه‌ای که چشمه‌علی از قلبش می‌جوشید، و پشت چشمه‌علی کوه بی‌بی‌شهربانو بود و بعد از آن باز آسمان و بعد هیچ. کلوخی را که زیر کتفش قلمبه شده بود پس زد، دستمال بزرگ ابریشمی‌اش را روی صورتش کشید، پلکهایش را آرام روی هم خواباند و خودش را به دست نسیم ملایم عصر سپرد، و احساس کرد مثل پرکاهی در باد رها شده و در حال جدا شدن از خود و هم از دنیا است، که این برای او کمال بودن، بود.

نایب آن طرف جوی ایستاده بود، چشم به اندام کشیده‌ی اکبر داشت و زیر لب زمزمه می‌کرد:

من جام جمم ولی چو بشکستم، هیچ من جام جمم ولی چو بشکستم، هیچ
عصایش را روی زاله جوی محکم گیر داد و با احتیاط قدم به آن طرف گذاشت و زیر سایه بید ایستاد و با کنجکاوی بیشتری به جوانی که خوابیده بود خیره ماند. اندام کشیده، پاها و دستهای متناسب، و گوشه‌ی ابرو و پاره‌ای از گونه‌ی او که از زیر دستمال ابریشمی بیرون مانده بود، نایب را سرجا میخکوب کرده بود. بلا تکلیف نشست. پشتش را به تنه درخت تکیه داد. زانوهایش را در قلاب دستها گرفت و به دور خیره شد. تا چشم می‌چرید سراب سبز بود و تپه بود که کاکلش به آسمان دوخته می‌شد. نسیم را به سینه فرو داد و حس کرد منفذهای پوست صورتش باز می‌شوند. چه فضای بازی! چه دشت گشاده‌دستی! و چه مزرعه‌ی مهربانی. فکر کرد «اگر به علتی به محبس می‌افتادم به بهار نمی‌رسیدم» و از اینکه عمرش را در امان گذرانده بود احساس نشاط کرد.

سکوتش زیاد طول نکشید:

شمع طربم ولی چون بنشستم هیچ من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
اکبر احساس کرد صدایی را در خواب می‌شنود.
— آقا جان!

اکبر احساس کرد دستی روی شانهاش گذاشته شده و او را مثل
بانوج به نرمی می‌جنباند.

سرش را بلند کرد. دستمال را از روی صورتش کشید و چشمهایش
را که قرمز شده بود به صورت مرد دوخت. نگاه مرد پخته و مسلط بود،
سیلها و چشمهایش می‌خندید و ته چهره‌اش تاریک بود. طوری که
گویی به شب ساییده شده بود. در نگاه اکبر خوانده می‌شد: «بله»
— سلام علیک.

اکبر حالتی احمقانه‌تر از اینکه ایجاد شده بود به یاد نداشت.
بی‌جواب ماند، سرش را روی دستهایش گذاشت و نفس بلندی کشید.
— بی‌خواب شدی بابا؟

اکبر توی دهن دره‌اش گفت:

— تازه داشت خوابم می‌برد.

— خیال نمی‌کردم که دیگه خواب باشی. عصره.

اکبر پس خزید، پشتش را به تنه پید داد، سرش را پایین انداخت و
خاموش ماند.

هر دو یک لحظه خاموش ماندند.

نایب گفت:

— جای دنجیه. من خوشم میاد.

اکبر همچنان که چشمش به سبزه‌ها بود گفت:

— منم واسه همین‌اش به اینجا اومدم. فکر می‌کردم اینجا بشه
بی دردسریه چشمی گرم کرد.

نایب کوشید حرف اکبر را نشنیده بگیرد:

— جای باصفایی‌یه. چه خلوت‌م هست.

اکبر دستمالش را تکاند، عرقهای دور گوشش را پاک کرد و با
خودش گفت:

— «تازه داشت چشمم گرم می‌شد، اه.» و برخاست.

— واقعاً بنده اسباب زحمت شدم؟

اکبر درحالی که نیمخیز شده بود و خاکهای شلوارش را بادستمال
می‌تکاند گفت:

— نه خیر آقا. اشکالی نداره.

— پس چطور دارین تشریف می‌برین، انگار؟

— میرم یه جای خلوت دیگه گیر بیارم.

نایب روی عصایش تکیه انداخت، برخاست و گفت:

— نه خیر. خواهش می‌کنم شما بفرمایید، بنده مرخص می‌شم.

صداقتش من داشتم رد می‌شدم، گفتم اینجا یه نفسی تازه کنم. در
اصطلاح اومده بودم اینجاها گردشی بکنم، بعد که دیدم شما اینجا، تو این
گوشه خوابیدی فکر کردم شاید مریض احوال باشی. با خودم گفتم شاید
از دست من کمکی ساخته باشه. وگرنه، ملاحظه کنید...

کف دستش را روی پیشانی اکبر گذاشت و ادامه داد:

— پیشونیتون هنوز عرق داره. مثل اینکه فی‌الواقع حال ندارین؟
سهو که نمی‌کنم؟

اکبری حوصله گفت:

— بله... درسته. حالم یه کمی ساز نیست.

نایب پای درخت نشست و دنباله حرف خودش را گرفت:

— اتفاقاً عرق کردن توی خواب خوبه. خیلی خوبه. به یک روایت علامت سلامتی است و به یک روایت هم نه... حالا اگر فی الواقع قصد دارین باز هم بخوابین بنده مانع نمیشم. فقط یک نفسی تازه می‌کنم و از خدمت مرخص میشم.

اکبر که تابه حال ایستاده بود و به حرفهای بی‌مورد پیرمرد گوش می‌داد براه افتاد و گفت:

— نه آقا، من میرم.

نایب آستین او را گرفت و نگاهش داشت:

— نه جان شما اینکه از محالاته، بنده بذارم توی این هوای گرم شما پاتون رو از این جوی اون طرف بذارین... اما به یک روایت هم عرق کردن توی خواب علامت ضعفه.
— بله، ضعفه.

اکبر به نیت نجات به طرف جوی آب رفت، اما نایب رشته کلام را نمی‌برید:

— خود بنده تجربه کردم... خوب دیگه، هر چیزی موسمی داره. خود من هم که به سن و سال شما بودم گاهی وقتا این احوالات به‌ام دست می‌داد. راستی سیگار میل دارین؟
— نه خیر، ممنون.

— خیلی بیخشید. آدم وقتی که پیر میشه، قدری پرچونه میشه. یعنی همه زورش توی زبونش جمع میشه. تصدیق می‌کنی؟

محمود دولت‌آبادی * ۴۹

اکبر دست از جوی آب کشید، موهایش را از روی پیشانی‌اش پس زد، دستمال ابریشمی‌اش را به صورتش مالید و بی تفاوت گفت:

— بله خوب، گاهی این جوره.

نایب با احترام از پای درخت برخاست و به اکبر تعارف کرد:

— بفرمایین. بفرمایین.

— ممنون. من میخوام برم دیگه.

نایب که انگار حرف او را نشنیده بود نیم‌خیز کرد و دستمال اکبر را گرفت و با یک جور کنجکاوی سطحی به آن خیره شد:

— راستش نمی‌دونم چطور شد که دلم خواست اینجا، نزدیک شما بنشینم، نمی‌تونم عرض کنم چه چیز شما بنده رو متوجه شما کرد. شاید طرز خوابیدن شما، اونم با این تنهایی، وادارم کرد که اینجا بنشینم و به شما نگاه کنم.

اکبر به حالت شاعرانه پیرمرد کنجکاو شد و او همچنان ادامه داد:

— این پاکت خالی سیگار که مثل یه پرنده روی پنجه شما نشسته بود، این دستمال قشنگ ابریشمی که من رو به یاد روزهای عروسی میندازه، این زلفهای سیاه و بلند شما، این ژولیدگی شما بی‌اختیار بنده رو اینجا میخکوب کرد.

اکبر همچنان که با حالت کاونده‌ای به پیرمرد چشم دوخته بود روی پاهایش نشست.

— سوء تعبیر نشه، زمانی بود که موهای خود بنده هم به همین سیاهی بود.

نایب با افسوس دستی به موهای کثیف و مرتبش کشید:

— فی الواقع که جنابعالی جوان آراسته و برازنده‌ای هستی. انصافاً من وقتی که شمارو خوابیده دیدم، خیال نمی‌کردم به این وقار و متانت باشی.

اکبر که مبهوت سیمای پیرمرد شده بود لبهایش جنبید:
— ممنون.

نایب دنباله حرفش را گرفت:

— بله، بنده اومده بودم اینجاها گشتی بزنم. و واقعاً که شما جوان خوش سیمای و محجوبی هستی.
— خیلی متشکرم.

اکبر از جایش برخاست.

— اما بنده صداقتش اول در باره شما خیال بدی کردم.
اکبر برگشت و با دقت به پیرمرد نگاه کرد:

— یعنی چه خیالی آقا؟

— تعبیر سوء نشه. اهمیتی نداره. هیچ چیز با اهمیتی نیست.

— چون اینجا خوابیده بودم؟

— نه خیر، فی الواقع از اینکه این طور خوابیده بودی.

اکبر گفت:

— من همیشه این طور می‌خوابم، مگه شما وقتی بخواین بخوابین

چه جوری می‌خوابین؟

— بنده که اصلاً خواب ندارم. یعنی خیلی کم. بعضی شبها تا صبح که

خروس می‌خونه بیدارم... خیال می‌کنم از حرف من ناراحت شدی،
درسته؟

— ناراحت؟! —

— چرا، این جور که معلومه شما آدم عصبانی مزاجی هستی! حتماً
یه مشکلی برات پیش اومده. خوب، خدا خودش گره کار همه رو واکنه.
بسیار خوب، خدا نگهدار.

نایب برخاست، چند قدمی — زیر نگاه مات اکبر — از کنار جوی
رفت و برگشت:

— ببخشین. فراموش کردم دستمالتون رو پس بدم. بفرمایین.
دستمال ابریشمی را به اکبر داد:

— آدم پیش خودش هزارون خیال می کنه.

— چه خیالی آقا؟ شما چی می خواستین بگین بالاخره؟

— نه دیگه، صلاح در اینه که نگم و مرخص شم. برم یه سایه دیگه.
می دونی، بعضی حرفارو نگفتنش صلاحه.

اکبر درحالی که فکهایش از عصبانیتی فروخورده درد گرفته بود
گفت:

— سر من از بی خوابی داره میترکه، اون وقت شما هی داری
حرف رو پیچ میدی.

نایب مثل یک طبیب به طرف اکبر آمد و گفت:

— عرض کردم انگار همه اش از ضعفه.

دو دستش را روی شقیقه های اکبر چسباند و پرسید:

— کجای سرت درد می کنه؟ اینجا؟ اینجا؟

اکبر احساس کرد که با مرد بیماری سروکار دارد. دستهای او را از

سرش وا کرد و گفت:

— «جای معینی نیست آقا. ولم کن برم، من حوصله شوخی ندارم.»
و از جوی به آن طرف پرید.

— راستی!؟

نایب با انگشتش که در فضا معلق ماند، او را نگاه داشت.

— بله؟

— می‌خواستم اینو پیرسم.

— چی رو؟ خبریه مگه؟

— نه خیر، این صحبتها نیست. حالا عرض می‌کنم، بفرمایید.

— من باید برم آقا. چرا بی‌جهت معطلم می‌کنید؟

نایب سرش را پایین انداخت، حالت شرمزده‌ای به چهره‌اش داد و آرام گفت:

— می‌خواستم دوستانه عرض کنم که... اگه معتادی، چیزی هستی...

بنده مقداری...

نگاهش در چشمان مبهوت اکبر خیره ماند.

— معتاد؟

— بله، گفتم شاید...

— معتاد به چی؟

— هروئین مثلاً.

اکبر حرفی نیافت که بگوید. فقط نگاهش کرد.

— یا تریاک.

اکبر از بی‌جایی این سؤال هنوز مات بود.

— چرس و بنگ چطور؟

محمود دولت‌آبادی * ۵۲

اکبر همچنان به مرد خیره مانده بود. می‌گفتی می‌خواهد ذرات صورت او را بشناسد. نایب نگاهش را از او دزدید، سرش را پایین انداخت و گفت:

— صداقتش اینه که رنگ و روی شما خیلی پریده به چشم اومد. اون عرقی هم که تو خواب به پیشونیت نشسته بود من رو بیشتر به شک انداخت. آخه خیلی مهتابی هستی... هه هه...
نایب پای درخت نشست:

— پس فرمودی هیچ اعتیادی نداری. هه هه. واقعاً بنده آدم پرچونه‌ای هستم. خوب، حالا که با هم آشنا شدیم میشه بفرمایی که اهل چه فرقه‌ای هستی؟

— فرقه؟!

— نه، منظورم این بود که مثلاً از چه تیره‌ای هستی؟ چی کاره‌ای؟

— شما انگار دلتون خیلی خوشه؟

— عجیبه آقا، عجیبه! دنیا عجیبه! بنده رو باید خیلی معذور کنی. آخه هر کی و هر چیزی آدمیزادرو به هزار خیال میندازه، بیشتر این خیالام خامه، توهین آمیزه، گاهی یم بیهوده‌س، اما کاریش نمیشه کرد. خیال به مغز آدم رسوخ می‌کنه، دست خود آدم نیست. بیشتر این پاکت خالی ویژه، من رو دو به شک کرد. راستی سیگار چطور؟ سیگار که می‌کشی؟

— نه خیر متشکرم.

نایب جعبه سیگار ورشوی‌اش را جلو اکبر گرفت:

— حالا یکی بکش. طوری که نمیشه.

— متشکرم. فعلاً نمیخوام.

— وردار بابا، گاه‌به‌گاه یکی‌اش می‌چسبه. خجالت نداره. ما با هم دوستیم.

آستین اکبر را گرفت و او را نشاند و قوطی سیگارش را جلو او گرفت و اکبر سیگاری برداشت:
— ممنون.

نایب فندق کهنه آلمانی‌اش را برای او آتش زد:

— خوب... پس اهل هیچ فرقه‌ای نیستی؟ یعنی تو هیچ خطی نیستی. خویه، خیلی خویه. حیفه که آدم تو این سن و سال خودش رو گرفتار این بلاها بکنه. خانمانسوزه. شما هیچ می‌دونی که بیشتر جوانهای ما امروز غرق همین کثافتی‌ها هستن؟
— بیشترشون؟ شاید. نمی‌دونم.

— بله، بیشترشون هستن. خودم خیلی‌هارو می‌شناسم. البته اونایی که یه قدری بیشتر از اندازه پول توجیبی دارن. شما حتی با اون تیره از جوونا دمخور نبودی. معلومه، تو با بیشتر جوونهایی که من دیدم فرق داری. با بیشترشون. این رو حقیقتاً عرض می‌کنم.

— مرحمت دارین!

— خوب دیگه، من خودم رو توی مردم، کهنه کردم. جوونهای ما بیشترشون جلف، سبک و از خودراضی هستن. فی‌الواقع مقلد فرنگی‌ها هستن. البته جوانی خودش دوره‌ای داره. اما شما با اون جور آدم‌ها فرق داری. از زمین تا آسمون. من در همون سلام‌علیک اول شمارو شناختم. به چهره اکبر دقیق شد و با شوق و تردید یک کاشف گفتم:

محمود دولت‌آبادی * ۵۵

— صورت شما، صورت معصومی‌یه. چشمهای شما گیرایی
مخصوصی داره. لب و دهنت من رو به یاد لب و دهن زنها... ببخشید،
زنهای کرمونشاهی میندازه.

دستهای اکبر را به دست گرفت و با لحنی شاعرانه ادامه داد:

— انگشتهای تو...

اکبر دستهایش را کشید و گفت:

— مثل اینکه شما دوست دارین همه چیز رو قشنگ ببینین.

نایب نشان داد که شرمنده شده است.

— بله؟ من تا حدودی این طورم. ولی قبول کن که فی الواقع جوان
برازنده‌ای هستی. دیگران باید حسرتت رو بخورن. فقط افسوس که
رنگ و رمقت کمی زرد شده، والا، الحق یوسف ثانی بودی. می‌دونم، من
همیشه آرزو داشتم که نقاش بشم تا بتونم صورتهایی رو که دوست دارم
نقاشی کنم. اما فی الواقع نتونستم. فرصتش رو هم نداشتم. در حال حاضر
رباعی می‌گم. گاهی رباعی می‌گم. اگه فرصت شد چند تایی شو برات
میخونم. البته چندون خوب نیست. ولی خوب، خودم رو قانع می‌کنه. اینه
که من عاشق زیبایی هستم. در هر چیز که باشه.

— خوبه، خیلی خوبه.

نایب در او محو شده بود:

— حقیقتاً که شما من رو به یاد ستوان‌های جوان دوره ناپلئون
میندازی. قد کشیده، موهای سیاه، سیل‌های نرم و صورت لطیف و رنگ
مهتابی. مثلاً... اما حیف که رنگ شما یه قدری بیشتر از اندازه مهتابی
شده. علتش رو هم من می‌دونم. علت همه این پژمردگی‌ها هوای آلوده

شهره. این همه دود، این همه گاز... من فکر می‌کنم آدم گاهی اوقات باید از شهر بیرون بره، مدتی توی یه باغ، با آرامش خاطر کنار آب روون و توی هوای سالم نفس بکشه تا نشاط جوانی پیدا کنه، شادی! شادی بطلب که حاصل عمر دمی‌ست.

با این وجود شما باید مال طرفای قفقاز باشی؟ منظورم اینه که نژاداً... درست عرض می‌کنم؟
— واللّه درست نمی‌دونم، فعلاً که فارسم.

— البته، اینکه معلومه. ما همه ایرانی و فارسی‌زبان هستیم. فی‌المثل خود من مال همین تهرانم. فی‌الواقع مال خود تهران. اجداد حقیر در همین گلوبندک فعلی دکان شیشه‌فروشی داشته‌ن. ولی خود بنده در ایام جوانی افسر امنیه بودم. در دوره‌ی اعلیحضرت فقید خدمت کرده‌ام. منتها حالا دیگه دارم پیر میشم و لابد چند سال دیگه هم می‌میرم. تنها هم هستم. توی یه خونه‌ی موروثی، تنهای تنها. نه زنی، نه فرزندی. دلخوشی منم همین معاشرت با مردم ناشناسه. عجیبه که دل من از هم‌کلام شدن با بعضی افراد باز میشه.

پیرمرد تقریباً گریه‌اش گرفت و انگشتهایش را به گوشه‌ی چشمهایش گذاشت. اکبر یک لحظه به او نگاه کرد و گفت:

— طبع شما خیلی لطیفه!

— نه، خیلی هم نه. اما خوب... از تنهایی دلم می‌خواد فرار کنم. دلم می‌خواد با یه دوست برم، روی سفره‌م بشینم و حرف بزنم. چه میشه کرد؟ بالاخره دل آدمیزاد به حرف خوشه. من اگه با کسی حرف نزنم می‌میرم.
— بله می‌فهمم. آدم بالاخره به هم صحبت احتیاج داره.

— قربان آدم فهمیده. بعضی‌ها حرفای من رو نمی‌فهمن. یعنی بد معنا می‌کنن. اما من با دوستانی که انتخاب می‌کنم به منزل میریم، با هم غذا می‌خوریم. اهل مشروب باشن مشروب می‌خوریم. گاهی هم که فرصتی پیش بیاد به باغ میریم. آخه بنده یه باغ کوچک هم در شهریار دارم. از اجدادم به من ارث رسیده. خیلی قدیمی است. راهش هم تا اینجا زیاد دور نیست. من الان قصد داشتم خوش خوشک به طرف باغ برم. اون طرف حضرت عبدالعظیمه. جای بدی نیست. وسیعه. یه طرفش ساختمونه، یه گوشه‌اش هم جای کفترها و مرغاس. یه حوض نسبتاً بزرگ و بیضی شکل هم وسط حیاط هست که همیشه چارتا مرغابی سفید توش شنا می‌کنن. چندتایی هم درخت گردو کنار حوض هست که دایم چار پنج تا کلاغ سیاه روشن نشستن و قارقار می‌کنن. درخت و دار دیگه هم زیاد داره... انار، زردآلو، گوجه و چیزای دیگه... عصرها، وقتی که تو ایوون جلو ساختمون آفتاب میفته، یا که هوا ابره، میشه پشت شیشه‌های پنجره پنج دری نشست، چای خورد، قلیون کشید و حرف زد. می‌دونی آقا، من عقیده دارم آدم هرچه دستپاچه‌تر زندگی کنه، بیشتر زندگی کرده. فی الواقع که عمر آدمیزاد مثل باد میگذره... تصدیق می‌کنی؟

اکبر با مفهوم گنگی گفت:

— عقیده‌ای است.

— غیر از اینه؟ شما چه عقیده‌ای داری؟

اکبر به دقت در او خیره شد و گفت:

— شما صوفی هستی؟

نایب سیل‌هایش را با پشت انگشتش صاف کرد و گفت:

— باز ظاهرم؟

— ورزشکار هم بودی، نه؟

— از چی فهمیدی؟

— زورخونه کار، درست؟

— قبول. اما اینواز کجا فهمیدی؟ من که دیگه گوشتی به تنم نمونده؟

از ظاهرم؟

— نه، همین جور.

نایب با کرشمه خندید.

— محبت داری. من فی الواقع ظاهر و باطنم یکی‌یه. یعنی چیزی

ندارم که بخوام از چشم کسی پنهون کنم.

اکبر با طعنه گفت:

— شما واقعاً آدم مهربونی هستین، خوب، تعریف کنین.

نایب از اینکه حس می‌کرد در جوان خسته، نفوذ کرده خوشحال بود:

— همون اول فهمیدم که جوان با کمال و هوشیاری هستی. همون اول.

— واقعاً؟!

— اما هنوز اطمینان ندارم که تو کاملاً سالم و سرحال باشی. این

صورت الان باید مثل انار ساوه سرخ باشه. اما من اگه الان بیشتر هم

بهبش فرو کنم خون از پوستش درنمیاد. من واقفم که تو چت هست.

شهر... دود و خفگی شهر؛ آدم رو مثل بخاری می‌کنه. تو اقلاباید یه

هفته‌ای در یه جای سالم و ساکت استراحت کنی... بیکاری؟ همین، خود

بیکاری آدم رو مثل لته می‌کنه. با پدر و مادرت که زندگی نمی‌کنی؟...

بیا.

محمود دولت‌آبادی * ۵۹

نایب قمقمه‌اش را بیرون آورده، پیاله کوچک مسی را که همیشه همراه داشت از شراب پر کرده و جلو اکبر گرفته بود.

— ممنون، نمی‌خورم.

— واهمه می‌کنی؟

به اکبر برخورد. پیاله را با قهر از دست نایب گرفت و سرکشید.

نایب گفت: «نوش.»

پیاله را برای خودش پر کرد. «به سلامتی» و سرکشید.

— نوش جان.

نایب پیاله را پر کرد، به طرف اکبر دراز کرد و گفت.

— خودتی.

اکبر گفت: «به سلامتی» و سرکشید. نایب پیاله را در دست اکبر پر

کرد و خواند:

جز راه قلندران میخانه میپوی. جز باده و جز سماع و جز یار مجوی

بر کف قدح باده و بر دوش سبو می نوش کن ای نگار و بیهوده مگو

من به سن و سال تو که بودم با قدح شراب می‌خوردم.

اکبر گفت: «قربان شما» و پیاله را مغرضانه سرکشید. گویی با پیر مرد

سر جنگ داشت.

نایب گفت: «گوارای وجودت». پیاله‌ای برای خودش نصفه ریخت و

آن را بلند کرد:

— می‌نوش، دمی خوش تر از این نتوان یافت. روح و روانت شاد

شاعر. بازم؟

— بریز.

اکبر می‌گفتی با خودش و هم با پیرمرد شاعر مسلک لج کرده است.
نایب پیاله را پر کرد:

— ای قربان رفیق همراه. خلاصه رودرواسی نکن. من خودم تو
خونه شراب میندازم. اون جام که هست مال خودته.
پیاله را به دست اکبر داد:

— خلاصه یه وقت از ما نرنجیده باشی؟

— سلام.

پیاله را سرکشید.

— سلام به همه جوونای نیک. تصدق.

اکبر نیمتنه‌اش را کند و یک گوشه انداخت. نایب قوطی سیگارش را
جلو او گرفت. اکبر سیگاری برداشت و هر دو مشغول دود کردن سیگار
شدند. سکوت تا تمام شدن سیگارهایشان طول کشید. اکبر آرنج‌هایش
را روی زانوهایش گذاشته و سرش را پایین انداخته بود. و نایب چشم به
موها و گوشه‌های قرمز او دوخته بود، مژه‌هایش می‌لرزید و دنبال کلمه‌ای
بود تا حرف را، نو کند:

— به نظر خیلی تلخ می‌ای؟

اکبر همچنان سرش پایین بود.

— اصلاً از خودت حرف نمی‌زنی؟

اکبر سرش را بالا آورد، به چشمهای نایب نگاه کرد و گفت:

— معرفی‌نامه همراه خودم داشته باشم؟

— خود منم در دوره جوانیم همین‌طور بودم. از جزیبی‌ترین

پیشامدها ناراحت می‌شدم. اما بعد که وارد نظام شدم به کلی اخلاقم

محمود دولت‌آبادی * ۶۱

عوض شد. دیگه سروکارم افتاد با اسب و شمشیر و تفنگ و بیابون و یاغی. با بیشتر یاغی‌های عهد اعلیحضرت فقید جنگیدم. چندین ماه توی ریگ و ماسه‌های بلوچستان خاک خوردم. تشنگی کشیدم و دوش به دوش سرهنگ علیرضاخان تفنگ به دست سینه‌خیز رفتم. جریان میرزا کوچیک خان پیش اومد. به شمال رفتم و ماهها توی جنگلهای شمال جنگیدم. دیگه مثل حیوون شده بودم. به هیچ چیز رحم نمی‌کردم. اما بعد که به خود اومدم دیدم دیگه دل برام نمونده. حالا به اندک چیزی اشک توی چشمم جمع میشه. دیگه یه نفررو نمی‌تونم ذلیل و بی‌خانمون ببینم. به اینجاها میام، گشت می‌زنم و همه‌اش تو این فکرم که یه عمل خیری انجام بدم. دست بینوایی‌رو بگیرم، غریبه‌ای‌رو راهنمایی کنم، به درد دلش گوش بدم. بالاخره یک جوروی روح خودم‌رو که از اون همه شقاوت و دشمنی شرمنده‌س، آسوده نیگر دارم... گفتی تنها هستی؟

— تقریباً.

— توی یه اتاق؟

— توی یه دنیا.

— شاقه. واقعاً شاقه. امروز اومده بودی اینجا که به اصطلاح فراموش

کنی، نه؟

— اول که اومدم همچین خیالی داشتم.

— من واقعاً نمی‌دونم چطور این تقصیر خودم‌رو جبران کنم؟ خیال

می‌کنم شما خسته‌ای؟ میل داری چند روزی به من افتخار بدی و به

عنوان یه مهمان محترم به باغ ناقابل پدری من بیای؟

اکبر ضمن حرفهای پیرمرد خود به خود تبدیل به یک تیغه یخ شده بود. پرسید:

— این به من چه ربطی داشت؟

— چی؟

— اینکه شما در جوونیتون چیکاره بودین؟

— خوب، همین جور گفتم شاید برات خوشایند باشه.

— به من چه؟

چشمهای اکبر قرمز شده بود. رگ وسط پیشانی‌اش برخاسته و آرواره‌هایش روی هم فشرده می‌شد. نایب کمی عقب نشست و درحالی که می‌کوشید خشم خیز گرفته جوانک را نادیده بگیرد گفت:

— من خیال نمی‌کردم که شما ناراحت میشی، والا هیچ وقت به زبون نمی‌آوردم. فکر کردم اینا تجربه‌های یه که برای جوونی مثل شما ارزش داره.

— هیچ ارزشی نداره.

لبغند پیری روی لب پایین و گونه‌های نایب نشست:

— پس چه چیزی برای شما ارزش داره؟

اکبر مستانه و با ولنگاری جوابش داد:

— گاز زدن ته یه تیکه پوست خربزه.

نایب یکه خورد. اکبر پرسید:

— شما با ارزشهای جوونیتون چه چیزی رو می‌خوانین از من بخرین؟

— من، هه... هه هه! من فقط این حرفارو زدم تا بیشتر به همدیگه

نزدیک بشیم، وگرنه هیچ...

محمود دولت‌آبادی * ۶۲

نایب ماند. نگاه سمج و خشمگین اکبر صدرا را از لبهای او پاک کرد:
— شما خیال نداشتین با این حرفها خودتون رو بزرگ کرده نشون من
بدین؟

— هرگز. من فقط خواستم خودم رو به عنوان یه دوست معرفی کرده
باشم.

— چه احتیاجی بود؟ مگه من از شما چیزی خواستم؟
— عجب اخلاقی داری آقا؟ از دماغ پلنگ که نپریدی؟ آدمیزاد و
این همه تو لفافه؟! آخه آقا جان من، خدای نخواستہ ما آدمیم، ممنوعیم.
بالاخره اگه ما به درد دل همدیگه نرسیم، اگه ما نتونیم با هم انس و الفت
بیندیم، پس چه حاصلی از این عمر؟

اکبر به طعنه خندید:

— الفت؟!

— پس چی؟

اکبر بلندتر خندید.

— یعنی شما با انس و الفت مردم مخالفی؟

اکبر با شدت دیوانه‌واری قهقهه زد.

نایب خودش را از عصبانیت می‌جوید، تقریباً فریاد زد:

— یعنی ادعا می‌کنی که در این دنیا محبت و انسانیت پیدا نمیشه؟

اکبر آرام گفت:

— چرا، اما من به باغ شما نمیام.

نایب با حالت برافروخته‌ای، که پیدا بود رفتار قبلی‌اش را

می‌خواهد پرده‌پوشی کند گفت:

— من کی گفتم به باغ من بیا؟ از کجا معلوم که من همچین حرفی رو می‌زدم؟

اکبر مکشی کرد و بعد به طور خسته‌ای گفت:

— بعد از یک عمر تجربه آقا، هنوز تو کارتون خبره نیستین.

نایب با لفظ تحقیرکننده‌ای گفت:

— شما باید خیلی بیکاری کشیده باشی.

— نشنفتم؟!

— هیچی.

نایب دلگیر بلند شد.

— دلخور شدین؟

— از چی؟

— که به حرفه شما پی بردم؟

— غرض از حرفه من چیه؟

— معاشرت، معاشرت‌های حرفه‌ای. چیزی که برای شما به صورت

عادت در اومده.

— یعنی چه آقا؟ شما توی چشم من داری به من توهین می‌کنی؟

اکبر عصای پیرمرد را از دستش گرفت:

— عصبانی نشید آقا. بیشتر وقتها فقط به کسی توهین میشه که

مستحقشه.

— معنی این حرفا چیه آقا؟ تو داری راست و...

— یعنی اون‌که مورد توهین واقع میشه یک جور مستحق توهینه.

واضح تر بگم؟

محمود دولت‌آبادی * ۶۵

— شما اصلاً هیچ ملاحظه‌ای در کارت نیست. اون عصای بنده‌رو لطف کن میخوام مرخص شم.

اکبر همقد پیرمرد ایستاد، دستهای پیر و خشکیده او را به دست گرفت و چشمهایش را با کنجکاوی به آنها دوخت. نایب مثل اینکه چیز غریبی در دستهای خودش دیده باشد متوجه آنها شد و گفت:

— به چی داری نگاه می‌کنی؟

— دستهای پیغمبرکش.

نایب با عصبانیت دستهایش را کند و گفت:

— هیچ‌ام این‌طور نیست آقا. شما یک آدم مالیخولیایی هستی!

اکبر با سماجت گفت:

— چرا همین‌طوره.

— نه خیر این‌طور نیست.

— چرا هست.

— نیست.

— هست.

— نه خیر.

— چرا.

نایب سراپا، مثل شاخه خشکیده‌ای تکان می‌خورد:

— برای من پسر امام زمان شده!

— نه من اهل این حرفها نیستم.

— از همون اول فهمیدم.

— آدم باهوشی هستی.

— شما هم آدم مجنونی هستی.

— این چه ربطی به شما داره؟

نایب که دیگر چشمهایش از غضب برگشته و سرخ شده بود. گفت:

— وقتی که من میگم عقل شما درست کار نمی‌کنه واسه همینه.

— عقلم؟!!

— اگه درست کار می‌کرد این وقت روز اینجا نمی‌خوابیدی.

— چون دنجه؟!!

— فعلاً اون عصای بنده رو و مرحمت کن میخوام برم، بعدش هم هر جا

دلت خواست بخواب.

— بیا بشین حالا. کجا میخوای بری از اینجا بهتر؟

— نه خیر. مثل اینکه آب ما دیگه توی یه جوب نمیره.

— خوب، حالا بشین یه دقیقه. اون قمقمه تم اگه تهش داره بده تا

گلویی تازه کنیم. بشین. داشتیم حرف می‌زدیم.

قمقمه را از بند کمر او گرفت، ته مانده اش را سر کشید و سر قمقمه را

بست:

— پس عقل من کمه؟ ها؟ هه هه هه... دنبال یک لحظه آرامش تا کوه

قاف میرم. دنبال اینکه چند ساعت از این بیست و چار ساعت رو

یه جوری دفن کنم تا هر گورستونی میرم. خودم رو به هر آب و آتشی

می‌زنم، اون وقت معلوم نیست تو از کجا سبز میشی و من رو با رباعی

خیام از خواب بیدار می‌کنی. خیر هم نداری که من از همه کلمه‌ها و

لفظ‌ها بیزارم. چون همه شون بی‌معنی شدن... که چی؟

— شما فی الواقع داری می‌سوزی؟

— توقع داری آدم تو جهنم باشه و نسوزه؟

— من نظر خودم رو گفتم.

— من اینجا، تو این بیابون برا خودم خوابیده بودم. مثل یه بزغاله.

بیشتر از یه بزغاله هم روی زمین رو اشغال نکرده بودم. یعنی من حد یه

بزغاله رو پذیرفتم، اون وقت... بعد از اون همه سروصدا، فحش، توهین،

نعره ترمز و بوق... آخ خخ... آدم چی کار بکنه؟

اکبر پیچید، دستهایش را به تنه درخت، و پیشانی‌اش را روی

دستهایش تکیه داد. نایب با چشمانی پشیمان نگاهش کرد و گفت:

— من خیال نمی‌کردم امروز به شما بربخورم. آخه آدمایی که این

گوشه و کنار را پر سه می‌زنن، معمولاً مثل کوزه بست خورده میمونن.

— شمام برا همین، معاشرت با این جور آدمارو دوست دارین،

درسته؟

— نه خیر، اتفاقاً من هیچ تو این فکر نیستم.

اکبر از درخت برگشت و به چشمهای خسته و رmq مرده نایب براق شد:

— چرا، هستین. منتها دروغ می‌گین. چون جرأت ندارین به کاری که

می‌کنین اقرار کنین. آدم معمولی موجود بزذلیه، برا همینم هست که هر

کارمندی بیشتر دوست داره سروکارش با مستخدم‌اش باشه تا با

رئیس‌اش. چون وقتی با مستخدم حرف می‌زنه خودش رو یک پا رئیس

حس می‌کنه. و همین از حقارتیه. شمام همین‌طورین. وقتی با این قبیل

مردم حرف می‌زنین خودتون رو یک سروگردن بالاتر می‌بینین.

چانه، گونه‌ها و پلکهای اکبر می‌لرزید. می‌گفتی دلیل تر از خودش را

یافته است تا کلماتی را که در روحش زنجیر شده بود بر سر او بکوبد.

نایب گفت:

— این چیزا خیالات خام جوانیه. من هیچ همچو قصدی نداشتم. من معمولاً به این جور جاها میام. از اینجاها خوشم میاد، چون خلوته. بوی خاصی داره. مثل بوی رخت و لباس آدم میمونه. من فی الواقع از تنهایی فرار می‌کنم. چون حس می‌کنم در تنهایی فقط میشه ماتم گرفت. آخه آدم چه کار بکنه؟

— حرف من این نیست که شما در تنهایی چی کار می‌کنین. در اینه که چرا برای رفع تنهایی تون دوست دارین با مردمی معاشرت کنین که خمیر شدن و دیگه هیچ نقطه‌ای برای شکستن ندارن. مردمی که روحشون اون قدر پر از پلشتی شده که دیگه درد رو احساس نمی‌کنن. یعنی که از درد اشباع شدن. برای این نیست که شما از سروری خودتون بر این مردم لذت می‌برید؟ و یا برای این نیست که کهنه شدین و دیگه در بالاها شما رو به بازی نمی‌گیرن؟

نایب حق به جانب گفت:

— شما هرطوری دلت می‌خواد خیال کن. مختاری. ولی من در سلام و علیکم با مردم هیچ غرضی جز خیرخواهی ندارم.

اکبر گفت:

— امیدوارم که هیچ وقت خودتون رو به بهانه همدردی با آدمهای له شده گول نزده باشین. چون غصه‌ها و دردل‌های اونا برای افرادی مثل شما موادیه برای تغذیه. و این درست شبیه اونه که شما برای سیر کردن شکمتون به دکون کله پزی برین.

— این جور که معلومه شما در هر مسئله‌ای صاحب نظری؟

- من در هر مسئله‌ای صاحب هیچ چیز نیستم.
- شما بی‌اندازه رک‌گو هستی. این برای یک جوونی به سن و سال شما خوب نیست.
- چه احتیاجی هست که این جوون توی پستو حرف بزنه؟ مگه چیزی داره که با حرف زدن از دست بده؟
- شما آدم خطرناکی هستی. این رو من تازه متوجه شدم.
- خطرناک؟!
- اکبر با تعجب به دستهای خودش نگاه کرد.
- بله، شما با حرفات آدم رو مسموم می‌کنی.
- اکبر مستانه خندید:
- اونی که هوس خوردن قارچ می‌کنه، به فکر مسمومیت خودشم باید باشه.
- شما آدم بدبینی هستی آقا جان. این خودش بدترین سمه.
- چون شمارو اون جور که هستی می‌بینم؟
- باز مطلب‌رو به من مربوط کردی؟
- شمارو به مطلب مربوط کردم. چون خود شما از هر چیزی به خودتون نزدیک‌ترین.
- نایب — مثل اینکه تازه به جوان برخورده باشد — به او نگاه کرد.
- خسته به نظرش آمد.
- اکبر لبخند زد:
- مثل اینکه امروز به عصر تلخی برخوردم، نه؟
- نه.

— چرا. همیشه این طوره. اون چه پیش او مد، با اون چه شما فکر می‌کردی نخوند.

پیدا بود که نایب بیشتر از این جای کلنچار رفتن و شنیدن حرفهای جوانک را ندارد. برخاست و گفت:

— خوب آقا جان، خدا نگهدار. من دیگه می‌خوام برم.
اکبر سر آستین او را گرفت:

— نه، بنشینید. چند دقیقه دیگه هم بنشینید. کارتون دارم.

— چه کار داری جانم، من باید برم.

اکبر برخاست و همقد مرد ایستاد. تعادلش را به زحمت حفظ می‌کرد. چشمهایش را که قرمز شده بود به نایب دوخت و گفت:

— من نمیذارم به این زودی از اینجا برین.

نایب با ملایمت گفت:

— زود نیست آقا جان، زود نیست. من الان یک ساعت بیشتره که

اینجا نشسته‌ام. باید برم.

اکبر دستش را که از شراب لخت شده بود، روی شانه پیرمرد

انداخت و گفت:

— عرض کردم که نمیذارم به این زودی برین.

چشمهای نایب از تعجب می‌خواست از حدقه بیرون بیفتد:

— بله؟! شما عجب آدم از خودراضی‌ای هستی آقا؟ آخه به چه

حقی نمیذاری من برم؟

— به همون حقی که نداشتین من بخوابم.

— مگه بنده دندون پیغمبر رو شکوندم که شمارو از خواب انداختم؟

اونم محض خاطر خودت. خوب می‌خواستی در یک مکان بی‌صاحب
لم‌ندی تا من بیدارت نکنم.

اکبر از میان پلکهایش که مثل جیر، کش می‌آمد به او نگاه می‌کرد.
نایب ادامه داد:

— حالا برای اینکه رضایت بدی چی می‌خوای؟

— می‌خوام اینجا بمونید و باید بمونید.

— شما به من حکم می‌کنی؟

— میشه این جور حساب کرد.

نشست و عصای نایب را زیر پایش گذاشت. نایب مثل تنور
برافروخت:

— شما پاتو خیلی بیشتر از گلیمت دراز می‌کنی آقا. این جور حرف
زدن شایسته شما نیست. شما اول به نظر من جوان مؤدبی آمدی. اما
حالا... فی الواقع یک نفر باید خیلی سمج باشه تا بتونه با کسی که جای
پدرش حساب میشه این جور حرف بزنه.

اکبر پاشنه پایش را در خاک مرطوب کنار جوی فرو کرد:

— من همیشه دلم خواسته یه مقداری سمج باشم.

— شما از «یه مقدار» هم بیشتر سمجی آقا جان. خیلی بیشتر.

— بعضی چیزها هست که بیشتر از یه مقدارشم بی‌ضربه.

اکبر برخاست، دو دستش را روی شانه‌های برآمده نایب گذاشت،
نشیمنگاه او را روی خاک پای درخت چبانند و گفت:

— خوب؟

نایب بهت‌زده و مشکوک — مثل کسی که به دیواری نگاه کند — به

اکبر چشم دوخت. اکبر او را به حال خود گذاشته، تعلیمی سیاهرنگش را پشت کمرش توی پنجه‌هایش گرفته بود و روی کناره جوی قدم می‌زد. از این سو به آن سو، و برعکس. انگار یک داروغه بود. بی توجه به نگاههای بیچاره نایب دور درخت چرخید و به اطراف نظر انداخت. خلوت بود. تا چشم می‌دید سبزه بود و گابه‌گاه یک درخت و بعد تپه که در آفتاب شانه تا کرده و خوابیده بود. آمد و روبه روی مرد نشست:

— خوب؟ کجا می‌خواستین برین؟

نایب که دچار وحشت شده بود گفت:

— شما چی کار داری که من کجا می‌خواستم برم؟ مگه شما لله من

هستی؟

اکبر به جوابی که او داد التفاتی نکرد، لبخند ملایمی به چهره‌اش داد، روی دستش نیم‌خیز شد، به چشمهای عصبانی و بی‌رنگ نایب نگاه کرد و گفت:

— شما مرد با کمال و خوش‌مشری هستی.

— نه خیر، من همچین آدمی نیستم.

— چرا هستین. خودتون نمی‌دونین. شما زیبا هم هستین. یعنی یک جور خاصی زیباییین. باید اسمش رو گذاشت... زیبایی موقر. با این موهای فلفل نمکی، این سیل‌های تابیده و این ابروهای پهن، واقعاً جذابین. دستهای شما با اینکه پیر شده، دستهای لطیف‌یه. چشمای شما... حتی توی چشمای شما چیز خارق‌العاده‌ای میدرخشه. قد و قامتتون هم واقعاً متناسب و بجاست. لباستونم زینده‌تنتونه. شما باید — قاعدتاً — در جوانیتون هم زیبا و برازنده بوده‌باشین؟ اشتباه که نمی‌کنم؟ درسته؟

— تا حدودی.

کلام نایب خشک و بهت زده بود.

اکبر ادامه داد:

— قبل از جوانیتون هم فکر می‌کنم بچه خوب و خوش صورتی

بودین؟ درسته؟... چرا این جور نیگام می‌کنی؟ من که حرف بدی نزدم؟

— شما از این حرفا چه نتیجه‌ای می‌خوای بگیری؟

— نتیجه؟! نتیجه بغرنجی نیست آقا.

— پس به جوانی و بچگی من چی کار داری؟

— میدونین، فقط قصدم این بود یک بار دیگه هم به خودت ثابت

کنم که بعضی افراد... چیزایی رو... چیزایی رو که در دوره جوانی و قبل از

جوانی از دست دادن... در دوره پیری و قبل از مرگ میخوان به دست

بیارن. یعنی میخوان تلافی کنن. درسته؟

نایب مثل اینکه عقربی به سرینش نیش زده باشد از جا پرید:

— شما می‌فهمی که چطور داری با من حرف می‌زنی؟

— چطور نمی‌فهمم؟ من همیشه روی حرفی که می‌خوام بزنم — اگر

چه مست باشم — فکر می‌کنم. وقتی هم که روی حرفی فکر شد... چی

میشه؟ مطمئناً آدم معنی‌اش رو می‌فهمه. وقتی هم که معنی‌اش رو فهمید

چی میشه...

— شما داری برای من فلسفه می‌بافی آقا جان، منم که حوصله شو

ندارم.

— شما فقط حوصله یک چیز رو داری، درسته؟

— اصلاً تو از جون من چی می‌خوای آقا جان؟

— چرا دستمال روی صورت من رو کنار زدی؟
 — یعنی من گناه کبیره کردم که دستمال روی صورت شمارو پس زدم؟
 — از خودت پیرس. خودت چه خیال می‌کنی؟
 — من اصلاً خیال نمی‌کنم آقا جان. فقط بذار از اینجا برم و دیگه هم
 برنگردم. من امروز با یک دیوانه طرف صحبت شدم. شما آقا غیر طبیعی
 هستی!!

اکبر پیله کرد:

— چون مثل شما نیستم غیر طبیعی هستم؟ اصلاً همچین چیزی
 میشه که یک آدم غیر طبیعی باشه؟ مگه اون چه که اون داره کسی غیر از
 طبیعت به اون داده؟ یام نه، اگر یک آدم غیر طبیعی است پس کجا زندگی
 می‌کنه؟ در چه هوایی نفس می‌کشه؟ مگه شما برای زندگی کردن آدم
 جای دیگه‌ای هم غیر از طبیعت سراغ داری؟

نایب کلافه شده بود. نفس توی سینه‌اش زیادی می‌کرد و دلش
 می‌خواست یقه‌اش را بدرد. گفت:

— آقا جان، منو ببخشید. من غلط کردم. من غیر طبیعی هستم. من
 خواستم بگم غیر معمولی. حالا دست از سرم ورمی داری یا نه؟
 — بگو غیر احمقانه. چون اون چه معمولی است احمقانه‌س.
 — بسیار خوب، غیر احمقانه. درست شد؟ دیگه چی می‌خوای از من؟
 — معاشرت! همون چیزی که شما اول از من می‌خواستی.
 نایب یکه خورد. انگار صوت گنگی به گوشش خورده بود:
 — یعنی چه جور معاشرتی آقا؟

— خیال بد نکنین. باید می‌گفتم مصاحبت. چون من حالا دیگه دلم

محمود دولت‌آبادی * ۷۵

میخواه واسه یکی و راجی کنم. شما نمی‌دونی که من عادت دیورو دارم؟ دیو چهل روز خوابه و چهل روز بیدار. منم تو حرف زدتم عادت خوابیدن دیورو دارم. اگه از خواب بیدارم نکرده بودی شاید چند هفته دیگه با کسی حرف نمی‌زدم. خوب، حالا که سیخ تو لونه زنبور کردی باشم و استا. سیر گلوله میرزا کوچیک خان!!

نایب خواست که برخیزد. طوری وانمود کرد که انگار بین او و اکبر هیچ حرفی ردوبدل نشده است:

— خوب آقا جان من دیگه با شما هیچ کاری و حرفی ندارم. من باید پیش از اذان مغرب توی منزل باشم.

— چه فرقی می‌کنه که یک‌روز هم بعد از اذان مغرب توی منزلتون باشین؟

— آقا چه حرفهایی می‌زنی شما؟ من کم‌کم دارم فی‌الواقع از شما وحشت می‌کنم.

— یعنی این قدر معمولی و بزدلی؟

— من بزدل نیستم آقا جان. تو کم‌کم داری وحشتناک میشی. من فی‌الواقع دارم می‌ترسم.

اکبر خندید. نایب گفت:

— ای خدا هیچکس تو این خراب شده نیست؟ مگه اینجا قرق شده؟ هیچکس نیست؟ ها؟

صدا در فضا پیچید و برگشت. اکبر گفت:

— جای دنجیه، نه؟

نایب گره قلمبه کراواتش را شل کرد و گفت:

— «من دارم خفه میشم آقا.» و برخاست. اکبر او را محکم نشانده.
 نایب با هراس بیشتری گفت:
 — من فکر می‌کنم شما...
 — شما هرگز فکر نمی‌کنی.
 — شما توی چشم من داری به من فحش میدی. تو نمک منو خوردی.
 آخه به چه جرأتی با من پیرمرد این جور حرف می‌زنی؟ آخه شرم...
 — حرف زدن که جرأت نمی‌خواد.
 نایب یکپارچه آتش شده بود. گفت:
 — شما جوان خیلی پررو، وقیح، پرمدها و دریده‌ای هستی. هنوز
 سرت به سنگ روزگار نخورده و گرنه این قدر کله‌شق نبودی که با یک نفر
 بزرگ‌تر از خودت این جوری حرف بزنی. خیلی عجیبه آقا! من فی‌الواقع
 امروز گیر یک نفر دیوانه زنجیری افتادم. ولم کن برم آقا.
 اکبر او را نگاه‌داشت:
 — بری؟ کجا بری؟ مگه من تورو به اینجا آوردم که حالا هم بذارمت
 بری؟ من که نیومدم تورو از خواب بیدار کنم آقای بازنشسته؟ من که
 نخواستم از یک آدم خوابیده آلتی برای سرگرمی خودم درست کنم؟ من
 که بعد از خواب عصرم از خونه‌ام بیرون نیومدم تا این طرف و اون طرف
 دنبال یک معاشر خمیر شده بگردم؟ ها؟ این تو بودی که معرکه‌رو سر پا
 کردی. حالام می‌خواهی ازش فرار کنی. تو به چه حقی دستمال روی
 صورت منو کنار زدی؟ به چه حقی روی گونه من دست کشیدی؟ به چه
 حقی منو از خواب بیدار کردی؟ برای چی سرگذشت خودت رو برای من
 تعریف کردی؟ این به من چه که تو دلت می‌خواست نقاش بشی؟ به من

چه که گاهی رباعی میگی؟ مگه من از تو عروض و قافیه خواستم؟ باغ و خونه بزرگ و موروثی تو به من چه؟ مرغابیای سفید و کلاغای سیاه شما به من چه دخلی داره؟ فکر نکردی که اگر من مشتاق این چیزا و این حرفا بودم، اینجا، توی این پره بیابون نمی‌خوایدم؟ تو فکر نکردی که ممکنه من شب‌رو از سوز نیش پشه‌ها و سروصدای ماشین و بوی گند و کثافت مردم و هزار فکر بی‌معنا صد تا به غاز خوابم نبرده باشه؟ نگفتی ممکنه من جایی برای خوابیدن شبم نداشته باشم؟ اصلاً فکر نکردی ممکنه کارایی هم توی این دنیا باشه که دخلی به تو نداشته باشه؟ یا که عادت... عادت به معاشرتهای حرفه‌ای این فکرارو توی کله شما حقه کرده، ها؟

اکبر خسته، مهاجم، و کمی مستانه حرف می‌زد.

نایب می‌ترسید از جایش تکان بخورد، بندبند استخوانش می‌لرزید. گویی مرتکب بزرگ‌ترین گناهها شده بود. با خواری گفت:

«بنده که با کسی مرافعه ندارم آقا جان؟» و برخاست. اکبر یقه پهن نیمتنه او را چسبید و با همه قوتی که داشت، پیرمرد را به تنه درخت کوبید:

— بری؟ کجا؟

اشک توی حلقه‌های چشم نایب جمع شده بود. گفت:

— آقا جان، من صدبار عرض می‌کنم غلط کردم. اجازه مرخصی بده

برم.

— بری؟ تازه می‌خوام از خودم واسه‌ت تعریف کنم.

نایب را به پشت تنه درخت کشاند:

— اینجا محفوظ تره. خوب با من چه کار داشتی؟

نایب گریه می‌کرد:

— آقا جان، به مقام قرآن قسم که من بدون غرض با شما حرف زدم.

— هیچ گوساله‌ای بدون غرض به خرابه نمیره. میره تا گه خشکه

بخوره.

— آقا جان، شما با این حرفا فی الواقع لیاقت خودت رو کم می‌کنی.

اکبر که تمام اعصاب صورتش منقبض شده بود، پیرمرد را مثل برگی

تکان داد:

— فقط دلم میخواد امروز یک کسی رو زنده زنده خاک کنم.

— پرجان تو فی الواقع دیوانه‌ای؟ آخه منو کجا می‌کشونی؟

— میخوام مزه لاسیدن رو بهت بچشونم.

— من جای پدر تو حساب میشم آقا جان. تو از این سیلای من، از

موهای سپید سر من خجالت نمی‌کشی؟

نایب بلند می‌گریست.

— این سیلا همون اول هم همراست بود.

نایب یکباره مثل گرگی که به تله افتاده باشد نعره زد:

— من مردم رو صدا می‌زنم.

— مردم؟ اگه بودن که من اینجا نمی‌موندم. اینجاها جن هم پیدا

نمیشه.

نایب جیغ کشید:

— آی خدا این پره داره منو می‌کشه. داره منو می‌کشه. آهای مردم،

آهای...

نایب مثل گنجشکی توی دستهای اکبر پرپر می‌زد و اکبر می‌خندید.

کلاه و عصای نایب افتاده بود، دکمه نیمتنه‌اش کنده شده و موهای بلند و ناشورش به هم پاشیده بود.

اکبر از آزدن پیرمرد سیر نمی‌شد. حالتی وحشیگونه پیدا کرده بود. نایب را که پای درخت افتاده و از ناتوانی نفس‌نفس می‌زد بلند کرد، کتفش را به درخت چسباند، تسمه پهن قزاقی را از کمر او کشید، دستهای بلند و لاغرش را دور تنه درخت قلاب کرد، مچهایش را با تسمه به هم گره زد و عقب رفت تا خوب نگاهش کند. یکباره خنده بلندی سینه و شانه اکبر را لرزاند. شلوار گشاد پیرمرد از پایش افتاده و ساقهای دوک مانند او پیدا شده بود. به فکر اکبر رسید که از او مترسکی بسازد و به همین منظور به طرف کلاه شاپوی پیرمرد رفت که کنار جوی توی گل افتاده بود. آن را برداشت روی سر نایب گذاشت و لبه‌اش را تا زیر سیلهایش پایین کشید. عصا را از زمین برداشت و مثل شمشیری که حمایل کنند به لیفه تنکه او فرو کرد. بند کفشهایش را گره کرد به گردنش انداخت و بی‌آنکه توجهی به زوزه‌های مرد داشته باشد خودش را از سایه درخت به لب جوی کشید و چشمش به مرد بلند قامتی افتاد که از لابه لای گندم‌ها به طرفش می‌دوید.

مرد، دهقانی بود از اهالی سیستان. دستار و پیراهن سفید و بلند. و جلیقه و تنبان سیاه به تن داشت. بقچه‌ای روی کولش بود و بیخ گوشها و تخت شانه‌اش غرق غرق شده بود. وقتی که از جوی پرید، اکبر لب جوی ایستاده بود. مرد دهقان با شتاب به طرف نایب رفت. او را از درخت باز کرد، پای درخت نشاند، پشتش را به تنه بید تکیه داد، کلاه، کفش و عصایش را جلو او گذاشت و با تعرض به طرف اکبر برگشت:

— از خودت ضعیف‌تر گیر آوردی؟

اکبر بی آنکه به مرد التفاتی کند، لب جوی نشست و مشغول شستن دستها و صورتش شد.

مرد گفت:

— تو از موهای سفید این بابا خجالت نمی‌کشی؟ آخه خدا رو خوش میاد که آدم با هم‌نوع خودش این معامله رو بکنه؟ این از جوونمردیه؟ نه، تو خودت باشی برات گوارا است؟ از انصافه؟ نه، این از عقله؟ از شرفه؟ از مسلمونی‌یه؟ حالا اگه من نرسیده بودم...

اکبر گفت:

— دهنتمو می‌بندی یا نه؟

— دهنمو ببندم؟ خیال می‌کنی اگه من دهنمو ببندم خدا هم دهنشو می‌بندد؟ به حق خدا قسم اگه من جای این حاج آقا بودم از دستت عارض می‌شدم تا نظمی حقت رو کف دستت بذاره.

مرد به نایب که مشغول تکاندن خاک از لباسش بود اشاره کرد:

— بیچاره رو نگاه کن. تو به مظلومی همین امت محمد رحمت نیومد که اونو یکه و تنها توی این پر بیابون گیر آوردی و...

اکبر لب جوی به طرف مرد برگشت و گفت:

— تو می‌تونی یه دقیقه زبونتو به سقت بچسبونی؟

— اگه حاج آقا حرفی نداره خیلی خوب، منم دیگه حرفی ندارم. اما خدا پیغمبریش رو هم که بگیریم خوبیت نداره که جوونی ماشاءالله با این قد و قامت و این...

— خیلی خوب باباجان فهمیدم، خیلی خوب. خیال می‌کنه داره با

گاوش حرف میزنه. یه سیگار بده من.

نایب با واژه‌های آشکار قوطی سیگارش را به طرف او گرفت و به مرد گفت:

— عیبی نداره پدرجان. عیبی نداره، جوانه. جوانیش گل کرده بود و خواست با ما سر شاخ شده باشه. حالا تو دیگه دادو بیداد راه تنداز. هرچه بود گذشت. به رسوایی‌اش نمیارزه.

مرد مثل اینکه یک مشربه آب سرد روی سرش ریخته باشند، وار رفت:

— پس شما با هم خوش طبعی می‌کردین؟ (سرش را تکان داد) به‌به! منو ببین که از اون وقت خیال می‌کردم شماها دارین... به‌به! روی لبه جوی نشست، کیسه چپش را بیرون آورد و گفت:

— پس همون آتشت رو به منم التفات کن.

نایب فندک آلمانی‌اش را به او داد. مرد فندک را گرفت و گفت:

— حقیقتاً که از هیچ‌کار شما شهری یا همیشه سر درآورد. شماها همیشه به هم می‌خندین، همیشه هم با همدیگه مراقبه دارین. یک رویه نیستین. چی بگم، من که هنوز ملتفت نشدم شما مردم، کدوم خدارو بنده این؟... آخ‌خ‌خی. دنیا عجب جنگل مولاییه! آخی آخی خدا.

پایش را با خستگی دراز کرد، یک لحظه با فندک ور رفت و گفت:

— من که لم این حقه رو یاد ندارم حاج آقا. تو که آقای کردی سر چپ منم خودت گیر کن.

نایب برای سیستانی فندک کشید، و هر سه یک لحظه در خاموشی دود به هوا ول کردند. سیستانی یکباره رو به آنها کرد و پرسید:

— بنی‌ادیبه‌ها! اما شما در حقیقت مرافعه می‌کردین یا خوش‌طبعی؟
راستش من به شک افتادم.

اکبر گفت:

— چپقت رو بکش بابا. چی کار به کار مردم داری؟
سیستانی گفت:

— من پرچانگی کردم عموجان، بگذر. دست خودم نبود. اما شما بدجوری با هم دست به یقه شده بودین. من داشتم می‌رفتم طرف راه که شمارو دیدم. خداخواهی بود. گوش «ت» اینجا است؟ ما بیابونی یا هیچ‌وقت این‌جوری با هم مرافعه نمی‌کنیم. دو نفری یا ده نفری — توفیری نمی‌کنه — گاهی هم می‌بینی دو تا قلعه، یعنی همه آدمهای دو قلعه چوب و ارزن و رمیدارن و میرن بیرون آبادی میدون میگیرن. ماها فقط وقت کشتی بغل بغل میشیم.

سیستانی پک محکمی به چپش زد:

— یک روز — همین زمستون پارسال — یکی از چوپونای طرفای ما سر دعوای سگش با سگ چوپون سیدآباد...

اکبر که توی شیب کنار جوی لم داده و چشم به آسمان داشت یکباره حرف مرد سیستانی را برید و بابی حوصلگی گفت:

— میخوای بگی دعواشون شد و اونام چماقاشونو برداشتن، به بیابون رفتن و مثل دو تا گاوی که حرف زدن هم بلدن به جون هم افتادن. خوب، ما اینو می‌دونیم.

مرد دهنش باز ماند:

— عموجان، تو دیگه چه جور بنده‌خدایی هستی؟ من خدای نکرده داشتم اختلاط می‌کردم.

— مگه کسی از تو اختلاط کردن خواست؟

— خوب عمو، نشخوار آدمیزاد حرفه. مگه تو از خلق خدا بدری؟

بابا شماهام...

سکوت طولی نکشید. مرد خاکستر چپش را دور ریخت و رو به

نایب گفت:

— میگم حاج آقا حقیقتاً هم هر کی گفته تهران مثل شکمبه گاو

میمونه راست گفته. معلومه که آدم عاقلی بوده، چیزی حالی اش می شده

و گفته بی خودی به حرفی رو نزده. حقیقتاً شهر خیلی گشاد و فراخ و

ماشاءالله پر دردرسریه. هزار ماشاءالله!

نایب اجباراً سر تکان داد و گفت:

— فی الواقع!

— عرض کنم به خدمت ارباب خودم که من در حقیقت آدم بیابونم.

یعنی، همون جا تو خار به دنیا اومدم، تو خارم بزرگ شدم. راه زیاد رفتم.

با اینکه پا به سن گذاشتم، اما همین حالام روزی پیش میاد که تو بیابون

ده فرسخ راه میرم و اصلاً حالیم نمیشه. اما همین که نیم روز توی خیابونای

پاتخت راه میرم ذله میشم و مثل یک پیر بز کرمجگر از حال میرم. خیال

می کنم حقیقتاً هواش سستی میاره. خلاف که عرض نمی کنم؟ اما چه همه

هم آدم ریخته. اوووو! هزار هزار ماشاءالله. گاهی که من از همون

میدون... چیه، میدون توپ رد میشم شونه هام پوست میندازه. در حقیقت

دور از جان شما، دور از جان این آقا، بلانسبت، بلانسبت، من این همه

خلاق رو که می بینم به یاد سالهایی می افتم که تو ولایتان ملخ میاد.

اکبر پشت به او کرده بود و نایب اجباراً آنچه را که مرد می گفت با سر

تأیید می کرد و زابلی صحبتش گل انداخته بود:

— به سر خودتون حاجی آقا که میگم دنیاش نباشه. صبح وعده ناشتا از دروازه خراسون به قصد زیارت حضرت شاهزاده عبدالعظیم راه افتادم تازه هنوز اینجام. هلک و هلک و هلک! راهام حاجی آقا جان خیلی پیچ در پیچه. کوچه و خیابوناشم که مثل دل و روده شتر میمونه. منم که نابلدم، اینه که بیشتر سرگردون میشم. حقیقتاً که حاج آقا زندگانی کردن توی این جور جاها برای ما بیابونیا خیلی شاقه. عمر آدمیزاد تلف میشه، هیچی هم از عالم نمی‌فهمه، یعنی گیج و گنگ میشه. در حقیقت اینجاها به درد خود شماها میخوره، اما ماها، ماها باید همون جاها زیر سقفی که باباها مون زندگانی کردن عمرمون رو سر کنیم.

به اکبر رو کرد و گفت:

— ببخش برادر جان. جنابعالی اگه اوقات تلخ میشه، من دیگه اختلاط نمی‌کنم. صدقش من الان که در خدمت شما نشستم دوروبر بیست و چند صبحه که با آدمیزاد همکلام نشدم. اینجا هیشکی یافت نمیشه که زبون منو خوب بفهمه. اگر احیاناً یکی یافت بشه با رضا و رغبت به حرفای من گوش نمیده. هر چقدر هم که چشم توی مردم می‌گردونم یه همولایتی نمی‌بینم. نه که همولایتی‌های ما خرید و فروششون رو در مشهد و زاهدان می‌کنن حقیقتاً دیگه دلم داره پاره میشه. میخوام بذارم و از پاتخت برم، اما دلم رضایت نمیده. های امروز و فردا می‌کنم. الان دیگه دوروبر یه ماه ونیمه که از در خونه‌ام بیرون اومدم. مشهد، قوچون، بجنورد، درگز، همه شهرای اون طرفارو پشت پا زدم، اما هیچ کاری از پیش نبردم. حقیقتاً که عمرها چه زود میگذره، مثل باد میمونه. تا کلاهترو بچرخونی می‌بینی عید اومد، های‌های‌های. هنوز انگار دیروز بود که از در خونه‌ام بیرون اومدم.

اکبر گفت:

— خوب عمو، پاشو برو یکی از همزبونهای خودت رو گیر بیار.
— گیر نمیاد پسر جان. گیر نمیاد بابا جان. گیر نمیاد نور چشم من.
گیر نمیاد. از ولایت ما، تا پاتخت سیصد چارصد فرسخ راهه.
همولایتی‌های ما برادر جان کم کم به این طرفا سفر می‌کنن. مگه گهگاهی
که زوارن و قصد سفر کربلا دارن. ما مال زابلیم آخه.

اکبر برگشت، به ریخت زولیده، چهره سوخته و درهم، و از
هم پاشیدگی او اشاره کرد و گفت:

— هووم!! زابل! نوه رستم رو نگاه کن. آدم از فردوسی طوسی
خجالت می‌کشه. عمو واقعاً تو اهل زابل هستی؟
— دروغم چیه آقا که به تو بگم؟ مگه مجنونم که بی خود و بی جهت
برای خودم گناه و معصیت بخرم؟

نایب گفت:

— خوب، اینجاها چه کار داری؟ به گردش اومدی؟
— گردش؟ مارو چه به گردش پدر جان؟ گردش مال اوناییه که
دستشون به دهنشون میرسه. من دربه در دارم دنبال پسر می‌گردم.
ماشاءالله از توی سبزه‌ها بیرون آمد و آن طرف جوی ایستاد. کمتر
از پانزده سال داشت. صورتش کوچک و چشمهایش هوشیار بود. یقه
پیراهنش باز بود و یکدسته پاکت کثیف توی دستش داشت. موهای سیاه
و بلند سرش خیس بود و توی آفتاب برق می‌زد:

— سلام آقایون. یه فال از من بخرین. همه‌اش یکی. به خدا ثواب

داره. من هنوز ناهار نخوردم.

نایب نگاه پخته‌ای به سراپای پسر بچه دوخت:

— فال یکی چنده پسر جان؟

— هرچی مرحمت کنین آقا.

— بیا جلوتر بینم.

ماشاءالله از جوی پرید و به طرف نایب رفت و دسته فالش را جلو

او گرفت:

— بفرما آقا، خدا سایه شمارو از سر بچه‌هاتون کم نکنه.

— عجب پسر بچه سرزبون داری هستی! بیا اینجا بشین بینم.

— نه آقا، فقط یه فال بخیرین تا مرخص شم. یه فال که بخیرین

همه‌اش ده‌شی به من کمک کردین. خدام عوضش همیشه به شما کمک

می‌کنه.

سیستانی گفت:

— های فرزند. اینا فال چیه؟

— فال حافظ باباجان.

— از چه جور چیزا خبر میده؟

— از خیلی چیزا. از آینده. هر کی بخواد بفهمه بعده‌اش چطور میشه

یکی از این فال‌ها می‌خوره... به خدا.

— خوب حالا اگه حقیقتاً راست میگی بیا یکی از اونارو به من بده.

— ان شاءالله که صدسال عمر کنی بابا. بفرما.

ماشاءالله به طرف مرد سیستانی رفت و پاکتهای فال را جلو او

گرفت. مرد چشمش را بست، یکی از پاکتها را بیرون کشید و با تردید به

طرف اکبر گرفت:

— آقا جان، التفات بفرما و همین فال رو برای من بخوان. من نیت کردم. یا حضرت رسول الله.

مرد چشمهایش را بست و لبهایش مشغول ذکر وردی شدند و اکبر ورق فال را بی تفاوت از او گرفت و مشغول خواندن شد. مرد که دید با خواندن هر سطر لبخند اکبر روی صورتش بازتر می شود گفت:

— کم عقلم، ها؟ خوب عیبی نداره. هر کسی یک جور کله‌ای خدا به‌اش داده.

ماشاءالله به طرف نایب رفت، دسته فال را به طرف او گرفت و گفت:

— آقای ارباب، خدا سایه شمارو از سر بچه‌هاتون کم نکنه. یه فالم شما بخرین تا من برم و نصف نون بخرم. به جون شما ناکسا پولاموزدن.
— کیا بابا؟

— همین بچه‌های شهر ری.

— چرا بابا؟

— آخه پیرهنمو درآورده بودم که تو چشمه علی آب تنی کنم. پولامم تو جورابم بود و توی جیب پیرهنم. نمی دونم کدوم یکیشون فهمیده بود و پولارو قاپ زده بود.

— عجب شیطونایی.

نایب دست برد ورقی از دسته فال پسربچه بیرون کشید و با آن مشغول بازی شد.

اکبر ورق فالی را که خوانده بود به طرف دهقان پرواز داد و گفت:
— بیا.

— چی بود آقا جان؟

— تا تو چی نیت کرده باشی؟

— حقیقتش رو بخوای نیت کرده بودم «خدایا اگه پسرم پیدا میشه،

خوب بیا وگرنه، بد».

ماشاءالله به طرف او برگشت:

— بچه‌ات چند ساله گم شده بابا؟

— خیلی وقته بره‌م. خیلی وقته. خود منم درست یادم نیامد. حالا

تقریباً پونزده شونزده سالم بیشتره.

ماشاءالله عمر خودش را با انگشتهایش شمرد و بعد پرسید:

— اون وقتاً چند سالش بود؟

— گمونم شش هفت سالش بود بره‌م جان.

ماشاءالله ناامید از او رو برگرداند و زیر لب گفت:

— نج. پس من نیستم (و به طرف نایب رفت) خوب آقا یه فال بخرین.

اکبر آخرین مصرع غزلی را که توی ورقه فال نوشته بود خواند و به

دهقان گفت:

— باشو. پاشورا بيفت برو ولایتت بابا جان. آدم باید خیلی عقلش

پاره سنگ ورداره که بعد از هفده سال به رد و پی بچه‌اش در بره. بچه

گوسفند که نبوده بابا جان که تو گوشش رو نشون کرده باشی؟ اونم توی

چند ملیون جمعیت.

— تو دیگه بد راهیم نده بابا جان. خودم همین چند شب پیش باز

خوابش رو دیدم. خواب دیدم توی رود هیرمند داره غرق میشه،

دستش رو دراز کرده فریاد می‌کشه و به من میگه برام تخته و طناب بنداز.

— اون پسری که تو میگی اگه تو هیرمند هم بخواد غرق بشه تا حالا
 حتماً چارتا آشنا پیدا کرده که براش طناب بندازن. پاشو برو ولایتت.
 بسی خود هم برای سر خودت کلاه درست نکن. حالام دیگه
 خوش خوشک فصل درو داره نزدیک میشه.

— نه فرزند، دلم راضی نمیشه که دست خالی برگردم در خونه‌ام، زخم
 تقریباً منو بیرون کرده.

اکبر گوشش با مرد سیستانی و چشمش مراقب نایب بود و دید که او
 دست بچه را گرفت و پهلوی خودش نشاند. سیستانی ادامه داد:

— حقیقتش رو بخوای وقتی که اون بچه فرار کرد من شش ماه بود
 والده شو طلاق داده بودم. اونم که هنوز طفل بود دنبال مادرش رفت.
 بعدها ملتفت شدم که اون پیش والده شم نتونسته طاقت بیاره و رفته.
 حالا که دوباره مقدر شده و والده شو از نو به خونه‌ام آوردم زنیکه هر
 دوپاشو تو یک کفش کرده و سیخ پس گردنم گذاشته که من اولادم رو
 میخوام. حقیقتش خود منم میخوام که اولادم رو پیدا کنم. آخه هرچی
 باشه اولاد آدم وصله تن آدمه.

اکبر فکر کرد نشانیهای مرد سیستانی با گذشته خودش جور در
 نمی‌آید. او نمی‌دانست اهل کجاست؟ و از مادرش هم چیزی به یاد
 نداشت. فقط شبیح پیرزنی را به یاد می‌آورد که جلو در بزرگ صحن
 شاه عبدالعظیم گدایی می‌کرد، شبها به او قرآن درس می‌داد. و یک شب
 توی کاریزی افتاد و مرد. و او تنها شد و شش ماه بعد خودش را توی یک
 حلبی‌سازی دید و بعد توی تعزیه‌خوانهای طالقان و بعد توی یک
 چاپخانه و مشغول پادویی. توی چاپخانه رفیقی یافت که با هم به اکبر

رفتند و بعد کتابهایی خواند. تا چهار هفته پیش از اینکه دست رفیقش لای ماشین چاپ جویده شده و او را مثل نعش از زیرزمین چاپخانه بیرون بردند و اکبر احساس کرد قلبش تاریک شد و نفسش توی سینه گیر کرد و دیگر هیچ. و حالا دچار یک جور به هم خوردگی روحی شده بود. خسته، بیزار، بی معنی و عصبانی بود. از کار، از ماشین چاپ و از همه چیز نفرت و وا همه پیدا کرده بود. می‌گفتی درودیوار هم به او چنگ و دندان نشان می‌دهند. هر روز از شهر بیرون می‌رفت و خودش را به دست نسیم، سکوت و خلوتی دشت می‌سپرد و مثل پرکاهی که در باد رها شده باشد، از خودش جدا و در تنهایی رها می‌شد.

مرد سیستانی گفت:

— توی فکر رفتی؟

اکبر سرش را بلند کرد و گفت:

— خوب بابا، حالا بازم بگرد شاید پیدااش کنی.

— واللّٰه به خداوندی خدا، همون روزگرم دلم راضی نمی‌شد که اون

بچه از پیشم بره. اما والدهش که از قلعهٔ ما رفت، اون دیگه طاقت نیاورد و

شبانه فرار کرد. اون وقتها هنوز یک گنجشک بچه بود. اما ماشاءالله

بچه‌ای بود! اگه حالا بود... بعله... حالا همین و قد بالای خودت رو

داشت. اما برات بگم...

— باز نقالیتو شروع کردی بابا؟

— نقالی نیست فرزند، حقیقته. فقط حالا دلم می‌خواست بدونم اون

کجا هست! چی کار می‌کنه؟ هیئات شکلش هم دیگه جلو نظرم نیست.

فقط یادمه که یه خالی لای انگشت پاش داشت. به جان خودت آقا، به

محمود دولت‌آبادی * ۹۱

مرگ خودم از روزی که به صرافت پیدا کردنش افتادم شبی نیست که خوابشو ببینم. دروغ گفته نشه، هر شب اگه نیست شب درمیون به خوابم میاد.

— تو که میگی شکلش دیگه دم نظرت نیست. پس خواب چی رو می‌بینی؟

— بالاخره خواب یک بچه سبزه رو رو می‌بینم. کم‌کم دارم یک طفلی رو به نظر خودم میارم و خیال می‌کنم که اون همون بچه خودمه... چه کار کنم؟ علاجی ندارم. تو که به من قسم نداری جوون، اما به جلالت خدا قسم همون روزگار هم اگر چه دستم به دهنم نمی‌رسید ولی بازم دلم راضی نمی‌شد که اون بچه از پیشم بره. اما حالا از کرم خدا، یک لقمه نون به راحتی برام میرسه. سه چار تا شتر سرهم کردم، هشت نه جفت زمین با بز تاق زدم. اولاد دیگه‌ای هم که کاری از دستش ساخته باشه ندارم. خودمم دیگه از کار نیستم و روز به روز قوت زانو هام کمتر میشه. اینه که حقیقتاً به یک عصای دست محتاجم. شماها مسبوق نیستین. کار بیابون رو آدم تا وقتی میتونه از پیش پیره که زانو ها و بازوهاش قوه جوونی داشته باشه. حاج آقا، بی زحمت همون آشتون رو دوباه التفات کنین.

نایب فندکش را که روشن بود به دست مرد سیستانی داد و او چپش را گیرا کرد. پسربچه از پهلوی نایب برخاست، خنده رو به طرف جوان رفت و گفت:

— آقا شمام شانس خودتونو بخونین.

اکبر گفت:

— برو پی کارت داداش.

— پس همین جووری یک قرون به من بده.

— برو جانم، برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

ماشاءالله از اکبر رو برگرداند، به طرف نایب رفت و گفت:

— آقا، بی زحمت پول فالتونو بدین تا برم.

نایب با دلسوزی سراپای او را ورنده کرد و گفت:

— فی الواقع حیف بچه‌ای به این شادابی و هوشیاری نیست که تقریباً

گدایی می‌کنه؟

اکبر همان‌طور که سرش پایین بود برخاست، به طرف جوی رفت،

نشست و پالایش را در آب گذاشت. مرد سیستانی خودش را موظف

دید که جواب حاج آقا را بدهد. گفت:

— چرا. حقیقتاً که حیفه. این بچه اگر از من بود حالا روزی چار

جفت زمین گندم رو برام درو می‌کرد.

ماشاءالله چهره‌اش شاد شد و با اشتیاق به طرف دهقان رفت و با

حرارت بچگانه‌ای گفت:

— تو یه نفر، مثلاً منو با خودت به دهات نمی‌بری؟

سیستانی گفت:

— تو نیم نفری عمو، بعد از اونم آدمی که تا این سن و سال توی

شهرها بزرگ شده باشه دیگه به درد ده نمیخوره.

— من خیلی دلم میخواد تو دهات باشم. تو دهات آدم خیلی

راحت‌تره. میگن آب و هوای دهات رو هیچ کجا نداره، نه؟

— همه دهاتام که آب و هوای خوب نیست عموجان. تو بعضی

محمود دولت آبادی * ۹۳

دهات بادهایی میاد که تو اگه چشمت بیفته زهره ترک میشی. بادهای
سیاهی میاد که...

نایب پسر بچه را صدا زد:

— ببینم، حالا تو به این سرزنده‌ای چرا در خود شهر یک شغل
معقولی برای خودت پیدا نمی‌کنی؟

— من دیگه آقا از شهر خوشم نمیاد. کار توی شهر رو هم طلاق دادم.

— هه هه هه. چه خوشمزه! طلاق دادی؟

— آره، راستش به درد من نمیخوره.

— آخه چرا به دردت نمیخوره؟

— چی کار دارم بگم!

سیستانی گفت:

— این بچه‌ها حاج آقا نمیتونن یک جا تاب بیارن. اینکه بهانه میارن.

ماشاءالله به او پرخاشی کرد:

— تو از کجا می‌دونی عمو؟ غیب میگی؟

— خوب منم با بچه کار کردم عمو جان. وقت درو یا کشت که میشه

روزی چهل بار شاششون میگیره. میگم خانه خراب تو اگه روزی

چل من نون و چل کوزه آب هم بخوری باز هم نباید این قدر سر قدم بری.

اما خیال می‌کنی به گردن میگیرن؟ سرشونو میندازن پایین و میگن تو از

شکم مردم هم خبر داری؟ خوب، چیزیشونم که همیشه گفت. اما یک بار

که یکی از همین بچه‌ها از زیر کار شونه خالی می‌کرد، دزدشو گرفتم.

همین که بیل رو انداخت و رفت طرف رودخونه...

ماشاءالله توی حرف سیستانی دوید:

— کار ده با شهر فرق می‌کنه عمو. من اینجا دو روز هم پشت سر هم کار نکردم که بخوام از زیرش دربرم.
 نایب با لحن پدران‌ه‌ای گفت:
 — آخه تو چرا در عمرت نباید دو روز پشت سر هم کار کرده باشی؟
 ماشاءالله گفت:

— من از اول عمرم که بیرون نبودم تا کارکنم. من تازه یه سال و نیمه که بیرونم. پیش از اونم تو پرورشگاه به حساب درس میخوندم یا همین جووری ولول تو حیاط قدم می‌زدم. حالام که اومدم بیرون دیگه کار حسابی نمی‌تونم گیر بیارم. کار نا حسابی‌ام که خوب آدم‌اش ناجورن. خوب همیشه که همه حرفارو گفت. مادر سگایه حرفهای به آدم میزنن که آدم از خجالت آب میشه. وقتی که واسه یه کاری میری در دکون یه جووری نیگات می‌کنن و بعد هم میگن خوب حالا بیا تو. منم که چون شناسنامه نداشتم زود می‌رفتم تو. بعد که می‌رفتم تو یارو منو می‌برد پشت دستگاه و... چی بگم؟ حرفای نامردونه می‌زد و منم تند می‌خودم رو بیرون مینداختم و در می‌رفتم.

نایب گفت:

— بی شرفها!

— یه دفعه رفتم توی بازار و گفتم خدایا یه آدم خوب و لوطی‌ای رو به تور ما بنداز. اما برعکس یه فرش فروش شکم‌گنده رو انداخت به تنگ ما که راستش نزدیک بود قافیه رو بیازم. هه هه مادر سگ همین جووری یکر است منو کشید توی پستو. با خودم گفتم خدایا، این دیگه چه رنگشه؟ آخه فرش مرشا که جلو دره، چی رو میخواد توی پستو نشون من بده؟ بعد دیدم بعله... دستش عین مارمولک اومد رو سر و گوشم...

سیستانی گفت:

— خوب عموجان چرا از همون... چی گفتی؟

— پرورشگاه.

— خوب چرا از همون جا در اومدی؟ مگه مغز خر خورده بودی که

از جایی که خرج شکمتو میدادن خودت رو ویلون کردی؟

— آره والله، خریت خریت کردم. جام خیلی راحت بود. فقط دلم

تنگ می‌شد. آخه، شما نمی‌دونید چقدر سخته که آدم شبانه‌روز توی یه

خونه زندونی باشه. خوب، همه چیزام که شکم آدم نیست باباجون...

راستش خیال می‌کردم بیرون خبریه! می‌گفتم میرم و منم میشم مثل

اونایی که از جلو در پرورشگاه رد میشدن و اون تورو نیگاهم نمی‌کردن.

خوب آدم که نمیدونه چی میشه؟ خوب آقا، بی زحمت پول فال مارو بده

تا مرخص شیم. بابا پیرمرد تو اهل کجایی؟

نایب گفت:

— حالا قصد داری کجا بری؟

— هر جا که پیش بیاد. شاید برم پیش همون رفیقم که با همدیگه از

پرورشگاه فرار کردیم. آقا نمی‌دونی چه فراری کردیم؟ شما فیلمای

آرتیستی رو دیدین؟ حالا که گاهی میرم سینما می‌بینم کاری که من

کردم از کارای این آرتیستام مشکل‌تر بوده. به جون شما آقا، شب تو

تاریکی چون پریدم بالای دیوار که نگهبانه چرتشم نشکست. عین

گربه. بعد هم از اون طرف خودمو پایین انداختم و پام گرفت به یه چلیک

کهنه و هوار نگهبان بلند شد. اما تا رفت به خودش بجنبه دست رفیقم رو

گرفتم و مثل گوله هفت تیر خودم رو به خندقای نزدیک حصیرآباد

خط آهن رسوندم.

اکبر زیرچشمی بچه را پایید. سیستانی با شوق خندید و نایب گفت:
 — اتفاقاً تو با این شکل و شمایل و اداهایی که درمیاری به درد
 همون آرتیست بازی یام می خوری.
 ماشاءالله گفت:

— رفتم. رفتم به همون جایی که از این کارا می کنن. استودیوم،
 چی چی؟! اما ناکسا به جوری منو مچل کردن که نزدیک بود از حجالت
 آب بشم. دیگه م روم نشد برم. اما بالاخره میرم. بذار یه ذره بزرگ تر شم.
 این قدر میرم که اونارو از رو ببرم. اما راستش فعلاً مثل سگ پشیمونم که
 چرا از پرورشگاه اومدم بیرون. اگه چار سال دیگه میموندم بالاخره
 خودشون بیرونم می کردن و یه کاری هم شاید یادم میدادن. اما همه اش
 تقصیر این رفیقم شد. تخم سگ اصلاً حرف نمیزنه. فقط نیگات می کنه. تو
 پرورشگام این قدر به من نیگا کرد و کرد که من دیگه داشتم دق می کردم.
 دلم می خواست یه چیزی بگه. اما او هیچ وقت لب از لب ورنمی داشت.
 انگار حرفاش اشرفی بود. تا بالاخره یه دفه زبون واز کرد. اونم گفت
 «فرار کنیم» منم خرسدم و فرار کردم. حالا من این جور، اونم اون جور.
 صبح تا غروب لب پل راه آهن وای میسته و با خودش حساب می کنه که
 «میشه وقتی قطار میاد بیرم رو کولش و برم» بهش میگم کجا بری خره؟
 میگه فرقی نمی کنه. شماها که فهم دارین، این جور آدم دیوونه نیست؟

مرد سیستانی که محو حرفهای پسرک شده بود گفت:

— خوب، حالا خودت از نو برو همون جا.

ماشاءالله خندید:

— مگه دیگه رام میدن که برم؟

— خوب التماس کن.

ماشاءالله رویش را از او برگرداند و گفت:

— مالیدی.

— چی؟

اکبر با خودش خندید. نایب با همان لحن پدرانه گفت:

— پس توفی الواقع حالا هیچکس رو نداری؟

— چرا، سایه‌ام.

— پس شبها کجا می‌خوابی؟

ماشاءالله با شیطنت به نایب نگاه کرد:

— یعنی تو نمی‌دونی که ماها کجا می‌خوابیم؟

— نه، من چه می‌دونم؟

— ای ناغلا، داری سربه سرم می‌داری؟

نایب عصبانی شد:

— سربه سر تو می‌ذارم؟ بچه خجالت داره. مگه من همبازی توام؟ من

از تو پرسیدم کجا می‌خوابی. جواب بده، شاید من بازرس باشم؟

— خیلی خوب آقا، حالا چرا می‌زنی، الان واسه‌ت می‌گم.

— نه خیر، دیگه لازم نیست بگی.

— چشم، هرجوری میل شما است.

نایب همچنان عبوس دست به جیب جلیقه‌اش برد، یک سکه بزرگ

نقره جلو او انداخت و گفت:

— اینم پول نهار و شامت. دیگه برو گم شو.

ماشاءالله مثل گریه روی زمین افتاد یک تومانی نقره را برداشت، آن

را به هوا انداخت و گفت:

— آقا شما اول خیلی مهربون تر بودین. خیلی خوب. حالا که مرحمت کردین حتماً بقیه داستانو واسه تون تعریف می‌کنم. اصلاً فکر کردم از حالا به بعد واسه مردم داستان بگم و بجاش پول بگیرم. بعدم اگه شد برم زیر دست یه تقال کار کنم و تو قهوه‌خونه‌ها نقل بگم. چطوره؟
عصبانی شدین آقا؟ حیف شما نیست که این قدر زودرنج باشین؟
سیستانی که مشتاق شنیدن سرگذشت ماشاءالله بود گفت:
— خوب دیگه، تعریف کن. نمیخواد این قدر وراجی کنی.
ماشاءالله به طرف او برگشت:

— عموجان تو دیگه چرا عصبانی میشی؟ به خدا من حاضر صد فرسخ راه رو با تو پیاده پیام. اصلاً آدم خوب از قیافه‌ش پیدااست. حالا که آقا مرحمت کردن و یه تک تومنی به من دادن، منم یه قرون تورو پس میدم. ورش دار.

پول را روی بال پیراهن دهقان انداخت، اما او سکه را پس داد و گفت:
— پول نذری دیگه به کیسه برنمیگرده. نقل کن ببینم توی این بی‌کسی شبارو چطور سحر می‌کنی؟
ماشاءالله خندید و گفت:

— خدا نصیب کافر نکنه، توی جوب، راه آب، نه از اون راه آبایی که شما تو دهات دارین آ! یا تو شیکم این گاری یای چارچرخ که روش روزا میوه میفروشن. من و رفیقم با هم می‌خوایم. یعنی زمستونا اون جا می‌خوایم. تابستونا عوضش راحتیم. هر جا که افتادیم، افتادیم. یه پیرمرد لته‌چی هست که میگه تابستون پدر و مادری تیمونه. بیشتر یام که تو شهرن شب قاچاقی رو نیمکتای پارک شهر می‌خوابن. حیف که نمیدارن

اون جا... والله نور علانور بود. شب که صدای ماشینا کم میشه و نسیم میاد، اگه آدم زیر اون درختا بخوابه تا صبح هفتاد پادشاه رو خواب می‌بینه. اما یه نگهبانه هست اون جا که مثل شمر صحرای کربلا میمونه. همین که ساعت ده میشه ترکه شو دستش میگیره و میفته تو بچه‌ها... ناکس انگار دورتادور سرش چشم داره. همه جا رو میپاد. امال از اول عید تا حالا یکی از بچه‌ها نتونسته یه شب اون جا بخوابه. یه شب حسن کچل خواست زرنگی کنه رفت رو پشت بوم مستراح قایم شد. اما نگهبانه ناقلاتر بود و...

سیستانی حرف او را برید و با کنجکاوی بیشتری پرسید:

— غیر تو چندتایی دیگه اون جا هستن؟ تو اسماشونو بلدی؟

— مگه یکی دو تا ده تان که من اسماشونو بلد باشم؟ یکی میاد یکی

میره. کم و زیاد میشن. اونایی که بزرگ میشن میرن، باز کوچیک‌تر جاشونو میگیرن. اون جا مثل سر مرز میمونه.

— اونایی که بزرگ میشن کجا میرن؟

— میرن پایین. تو، دروازه قزوین و گمرک رو بلدی؟ میرن اون جاها.

همین که ریشاشون در اومد میرن اون جاها. خیلی خوبه دیگه. منت این و اونو نمی‌کشن. اما آدم باید خیلی ولدالزنا باشه تا بتونه اون جاها بند پیاره. اون جاها کسایی هستن که پشه رو تو هوانعل می‌کنن.

نایب همان طور که اخم در پیشانی‌اش گره خورده بود گفت:

— خوب. با این وضع تو بازم دلت نمی‌خواد یک جای خوبی کار پیدا

کنی؟

— نه آقا. کاررو توبه کردم. فقط اگه این بابا منو بیره باهاش میرم

دهات.

— تو عمری نداری عموجان، والا من جای بچهٔ خودم همراهم
می‌بردمت.

نایب حرف را قاپید:

— حالا دلت می‌خواد یه کار خیری برات بکنم؟ قول میدی بچهٔ
سربه‌راهی باشی؟

— من سربه‌راه هستم آقا... اما راستش می‌ترسم.

— ترس نداره، از کی می‌ترسی؟

— راستش از همه. کم‌کم از همون رفیقم می‌ترسم.

— خوب، دیگه نمی‌خواد بیشتر از این خودت رو عزیز کنی. بلند شو
بریم تا با یکدست کت و شلوار و یک حمام بچه‌ای از آب درت بیارم که
آدم رغبتش بشه نگاهت کنه. اون ورق پاره‌هارم بریز دور.

— نه آقا. من همین جوری خوب ترمه. آخه من دیگه این جوری
عادت کردم.

نایب تحکم کرد:

— تو خیلی بد می‌کنی که این جوری عادت کردی. آدم به هر چیزی
عادت کرد که نباید دنبالش بره.

نگاه اکبر مثل دو رشته سیم به سیمای نایب گره خورده بود، ولی او
می‌کوشید تا اکبر را ندیده بگیرد:

— خوب؟

ماشاءالله گفت:

— آخه... همیشه که...

— عجب خری هستی ها! اگه بخوای همین جوری ول بگردی

محمود دولت‌آبادی * ۱۰۱

مجبورم توقیفتم کنم و تعویل زندانت بدم. به جرم ولگردی. چون اگر صلاح بود تو این جواری ول بگردی مدیر پرورشگاه که دوست خود منم هست تورو تعویل جامعه می‌داد. لابد خودت هنوز نمی‌دونی که قاچاق هستی؟

ماشاءالله خودش را باخت:

— حالا بد کردم آقا که سرگذشت خودم رو واسه تون تعریف کردم؟
نایب تشر زد:

— دیگه روضه نمیخواد بغونی. تو حالا باید تحصیلاتو تموم کنی.
سیستانی به ماشاءالله گفت:

— حالا یه لقمه راحتی رو که خدا توی حلقه انداخته میخوای بالا بیاری؟ خوب برو دیگه جانم. اصلاً تو این زمانه خوبی نیامده‌ها؟
ماشاءالله گفت:

— آقا من شناسنامه ندارم، آ؟

— خودم برات شناسنامه می‌گیرم. چون باید تورو به مدرسه بذارم.
هنوز وقت هست.

ماشاءالله رو به اکبر و مرد سیستانی کرد و گفت:

— شماها شاهد باشین‌ها. من شناسنامه ندارم. تو پرونده‌ام نوشته بود که ننه منو تو گاری جا گذاشته و رفته. شماها شاهد باشین.
نایب براه افتاد و گفت:

— اون فالاتو بریز دور و راه بیفت. معطل نشو.

ماشاءالله مثل کسی که در خواب راه می‌رود به دنبال نایب رفت. در چهارقدمی ایستاد، برگشت و با مهربانی به دهقان سیستانی نگاه کرد:

— عموجان، خدا حافظ.

— برو عموجان، خدا به همراهت. خدا کنه اقلأ تو یکی سفیدبخت بشی. ماشاءالله و نایب از جوی گذشتند، توی سبزه‌ها به طرف جاده براه افتادند و مرد سیستانی مثل کسی که معجزه‌ای را نگاه می‌کند، همچنان مات و مبهوت به آنها که دور می‌شدند چشم داشت و لبهایش می‌جنبید:

— حقیقتاً رحمت به اون شیری که این جور آدم‌ها خوردن. رحمت! الاهی که خداوند عالم آقاییشون رو زیادتر کنه... دیدی؟ انگار که از جمالش نور تتق می‌کشید. به خداوندی خدا که دنیا هنوز روی باطن آدمای خوب می‌چرخه. بارک‌الله به اون مردانگیت حاج آقا. اینکه گفتن خدا خودش کلید هر قفله، والله درست گفتن. خدا خودش هم پدر یتیمونه، هم شوهر بیوه‌زنون. فکرش رو بکن! بین از کجا تو پیشونی همین طفل نوشته بوده که به هوای غوطه خوردن به سر چشمه بیاد و گذرش به این طرفا بیفته و سرگذشت خودشو نقل کنه و همچین مرد خدایی پیدا بشه و دلش بسوزه و... الحق که خدا خودش کارسازه.

بزرگیتو شکر

اکبر چنان قهقهه زد که مرد سیستانی از جا پرید:

— برادر تو که با این خنده‌ات منو زهره‌ترک کردی. حالا به چی داری می‌خندی؟ من که دیگه خنده ندارم.

اکبر همچنان می‌خندید.

— خوب یه چیزی بگو تا بلکی منم ملتفت بشم.

— تو پدر، حالا حالاها ملتفت حقه‌بازی‌های ماها نمیشی. تا گیج

نشدی بذار و از اینجا برو.

محمود دولت‌آبادی * ۱۰۳

— نقل من نیست. تواز چیز دیگه‌ای می‌خندی. من دهاتی هستم، اما خرکه نیستم.

— نه پدرجان، تو خر نیستی. چون ضربهٔ لنگهارو روی گردت حس نمی‌کنی.

— این جور حرفای قلمبه نزن آقا جان. به خدا خویبت نداره که تو به ریش سفید من غریب بخندی.

— دلت می‌خواه بچه‌ات گیر همچین آدمی افتاده باشه؟

— من از خدا می‌خوام. به حق خدا الان تو همین خیال بودم. اگه همچین ملائکه‌ای رو خدا برای بچهٔ من نازل کرده باشه دیگه من هیچ غصه‌ای ندارم.

اکبر به طرفی که مرد سیستانی یکرانو نشسته بود خزید:

— تو خیال می‌کنی اون مرد بچه‌رو کجا برد؟

— خدا عالمه برادر جان. من چه می‌دونم خونهٔ اون حاج آقا کجاس؟ فقط می‌دونم که اون طفلک به یک لقمه نون رسید.

— و به یک چیز دیگه... گوشتو بیار...

مرد سیستانی گوشش را جلو لبهای اکبر گرفت.

— خوب؟

— آره باباجون. حاج آقا بچه‌رو شکار کرد. تا تو نرسیده بودی خیال داشت همین کارو با این نوکرت بکنه.

چشمهای مرد از تعجب گشاد شد:

— دروغای شاخدار. اون پیرمرد با اون طفل؟ آهای های های...

خدا همهٔ مارو از شر ظالم حفظ کنه. تو چطور از خدانمی‌ترسی و همچین حرفهایی می‌زنی جوون؟

اکبر ضاکت و بی‌جواب بود.

— خوب اگه یقین داشتی که می‌خواست بلایی سر اون بچه بیاره پس چرا گذاشتی اونو بیره! اون طفلک مثل دسته گل بود. چرا مانعش نشدی؟
— مانعش نشدم؟

— آخه معصیت داره. معصیت شو پای تو می‌نویسن. تو که می‌دونستی پس چرا وقتی همراهش حرف می‌زد رفتی یک گوشه خفت کردی؟ چرا گذاشتی اونو بیره؟ اگه خدای نکرده بلایی سر اون طفل بیاد تو هم گناهکاری.

مرد خیز برداشت به طرفی که نایب بچه را برده بود. اکبر بازوی او را گرفت و نگاهش داشت:

— جوشی نشو عمو. دنبه‌رو از چنگ گربه درآوردن کار تو نیست. خودتم بی‌خود خسته نکن. اون حاج‌آقای تو یک شکارچی حرفه‌ای بود، بچه‌ای که با اون رفت یک معصوم اجباری بود، من کسی هستم که خوش خوشک مالیخولیا گرفتم و در آینده ممکنه دیوانه بشم، و تو پدرجان از رفتارت معلومه که آدم ابلهی هستی.

— گفتی من چی؟

— ابله.

— ابله پدرته. ابله جدوآبادته. تو خیال کردی من اون مردکه متقلب «پست» هستم؟ به پیغمبر خدا قسم اگر خیال داشته باشی منو مضحکه بکنی همین‌جا تیکه‌تیکه‌ات می‌کنم و زیر خاک چالت می‌کنم.

— دیدی؟ اینم علامتش.

— آخه چرا جلو اون مردکه نره خرو نگرفتی؟

محمود دولت آبادی * ۱۰۵

— چه می دونم. شاید واسه اینکه خیال کردم به من مربوط نیست. یا اینکه فکر کردم هر کسی باید خودش مواظب خودش باشه. یام خستگی و بی حالی بی غیرتم کرده. یا که می خواستم با رفتن اون دو تا از تصورشون یک نمایی توی خیالم بسازم و تماشا کنم. یا اینکه فکر کردم جلو یک عمل ناباب — تنها یک عمل ناباب — رو گرفتن کار احمقانه ایه. من اگر می تونستم جلو همه منحرف های دنیارو بگیرم و نمی گرفتم، مقصر بودم. اما جلو این یکی رو گرفتن چه دردی رو دوا می کنه؟ تو خیال می کنی در همین لحظه توی این دنیا چند میلیون نفر باشن که دارن به میلیونها نفر دیگر تجاوز می کنن؟ ها؟ من فکر می کنم الان نصف مردم دنیا به نصف دیگر مردم دنیا دارن تجاوز می کنن. خوب؟ برای جلوگیری از این همه تجاوز چه کاری از من تنها ساخته س؟ من فقط می تونم جلو تجاوزی رو بگیرم که مستقیماً متوجه خودم میشه. شاید هر کسی باید اول همین کار منو بکنه.

دهقان سیستانی به آنچه اکبر می گفت، گوش نمی داد. با خودش می گفت:

— کاشکی می گفتم همراه خودم می برمت، طفل نازنین. مثل یکی از طفلان مسلم بود. ای گردن من بشکنه که به اون گفتم تو نیم نفری. خوب می بردمش. برای من چه فرقی می کرد؟ مثل اولاد خودم بزرگش می کردم... اما زن سگ مذهبم می شناخت و قبولش نمی کرد.
به طرف اکبر برگشت و فریاد زد:

— به خدا تقصیر تو بود. تقصیر تو بود. حیف اون بچه...

— این حرفارو بنداز دور عمو... تقصیر! تقصیر! انگار همین یه دونه

بچه بی‌پدره و از کون آسمون افتاده! خواب بودی وقتی می‌گفت شماره رفیقاشو نداره؟

سیستانی روی زمین نشست. از پا درآمده بود. با خودش گفت:
— خدایا، میشه که اولاد من گیر همچین لاشخورهای ظاهرنمایی نیفتاده باشه. نه، حتماً نیفتاده. من اصل و تبار خودم رو می‌شناسم. بچه من به این روز نمی‌افته. اون همه اخلاقاش به خود من رفته بود. اگر پیشتر به من گفته بودی من سیلای این پیرسگ رو دود می‌دادم. نه، من همچو کار بدی به درگاه خدا نکردم که بچه‌مو به این روزا بندازه. تازه اگر گناه کرده باشم نامه اعمال من جداست. عمل هر کسی رو باید پای خودش تو نامه اعمالش بنویسن.

سیستانی کیسه چپش را درآورده بود، توی دستش فشار داد و گفت:
— آتششم برد. تف به گور پدر قرمساخت. نه، نامه اعمال من مثل آب روون پا که. خوب بره تو میگی من حالا چی کار کنم؟
یکباره فکری مثل برق در ذهن اکبر درخشید. با خودش گفت «چه آدم احمقی هستم. از تشنگی دارم هلاک میشم، اما آب روانی را که از پیش چشمم می‌گذرد لب نمی‌زنم» گفت:

— خوب پدر، اگه پسر تو پیدا بشه چی کار می‌کنی؟

— الان گوسفند نذریش در خونه‌ام بسته‌س.

— خوب، اگه من اونو نشونت بدم چی؟

— به روح رسول‌الله پشت پاهاتو می‌بوسم.

— مواظب باش از جا در نری. یعنی جا نخوری. من حقیقت‌رو

میگم. تا به حال نمی‌خواستم بگم. ولی میگم. اون، خود من هستم.

- تویی؟! حقیقتاً؟ نه. تو نباید باشی.
- سیستانی با چشمهای دریده او را برانداز کرد. اکبر صورتش را توی دستهایش گرفت و گریه را سر داد:
- چرا، خودم هستم. خود ناخلفم هستم که در شش هفت سالگی زندگی راحت روستایی و خانوادگی ام رو پشت سر گذاشتم، خودم رو به آب و آتش زدم. خودم هستم که چون آه و ناله پدر و مادر پشت سر دارم یک دقیقه از عذاب راحت نیستم. بله، خودم هستم.
- نه... اون باید رشیدتر از تو باشه.
- شما به چشم حقارت به من نیگا می‌کنی، والا من رشید هستم.
- نه اون نشونی‌های دیگه‌ای داره.
- یکی یکی بشمر تا بگم
- تو خودت بشمر.
- من مثل روز برام روشنه که اولاد توام. از تمام رفتار معلومه.
- آخه چه جوری؟
- آخه نداره دیگه باباجان... همین جوری... من، من تا به حال هزار بارم بیشتر قیافه‌تو رو به خواب دیدم.
- پس چرا اولش اون قدر با من بدخلقی کردی؟
- من خواستم ببینم تا چه حد مهر و محبت پدری در تو غلیان داره.
- دیدم که زیاد. دیدم که از اول تو با من مثل فرزند خودت طرف شدی.
- اینو که حق میگی.
- خوشحالم. خوشحالم که بالاخره پیدات کردم. ای پدر مهربان!
- اکبر خودش را در آغوش مرد سیستانی انداخت و مثل یک قالتاق سروروی او را بوسید. مرد، جوان را از خودش وا کرد و گفت:

— نه، هنوز معلوم نیست. من تو شک «م».

— شک رو از دلت بیرون کن که من از بوی دود و سروصدای ماشین و رذالت این شهر به تنگ اومدم.

— نکنه برای همینه که میخوای پسر من بشی؟

— نه به جان بابا. من احتیاج به هیچ چیز تو ندارم. فقط در خودم احساس خود بی پدری می‌کنم!

— خود بی پدری دیگه چیه؟

— بعداً برات میگم. بعداً تمام زندگی فلاکت بار خودم رو میگم. فعلاً بریم. بریم پدرجان.

— ده... ده! چرا داری منو می‌کشی؟ باورت شده؟ نه جانم، همین جویری که همیشه. من شک دارم.

— چه شکمی؟ مگه تو مسلمون نیستی؟ باور کن که من همون خودشم. باور کن که مسلمونی در باور کردنه.

— نمی‌دونم چی بگم واللّه! الحق که گیر افتادم.

— باور کن، باور کن که من خودم هستم.

— آخه همین جویری که همیشه.

— شاهد میارم. شاهد میارم که خودم هستم شاهد میارم که...

— ولم کن آقا جان، اه! مثل زنبور به من چسبیده. ولم کن. عجب

شهریه‌ها؟

مرد سیستانی اکبر را از خودش کند، به طرفی هلش داد. اکبر توی آب جوی سکندری خورد و سیستانی از جوی پرید و توی سبزه‌ها به طرف چشمه علی تند کرد. اکبر فریاد زد:

محمود دولت‌آبادی * ۱۰۹

— «آی قرمباق، اگه مسلمونی باور کن. من پسر تم.» و صدای مرد
را شنید که می‌گفت:

— پسر والدهت باش، جولیک. میخواد کیسهٔ منو خالی کنه!
اکبر گفت:

— «تف!» و از غیظ مشت‌هایش را به پیشانی کوبید، سرش را توی
آب فرو برد و سرش را که از آب بیرون آورد فکر کرد هیچ چاره‌ای ندارد
جز آنکه به چاپخانه برگردد.



سایهٔ بید مجنون رفته بود.

پایان سال ۴۴

